

## نام کتاب : اینک شوکران

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

هرچه یک دختر به سن و سال او دلش میخواست داشته باشد او داشت. هر جا می خواست میرفت و هر کار می خواست می کرد می ماند یک آرزو: این که یک سینی بامیه متری بگذارد روی سرش و ببرد بفروشد. تنها کاری که پدرش مخالف بود فرشته انجام.

بدهد. او گاهی غرو لند میکرد چه طور می توانند او را از این لذت محروم کنند. آخر، یک شب پدر یک سینی بامیه خرید و به فرشته گفت توی خانه به خودمان بفروش. حالا دیگر آرزویی نداشت که بر آورده نشده باشد.

پدر همیشه هوای ما را داشت. لب تر می کردیم همه چیز آماده بود. ما چهارتا خواهر بودیم و دوتا برادر. فریبا که سال بعد از من با جمشید - برادرمنوچهر ازدواج کرد، فرانک، فهیمه و من، محسن و فریبرز. توی خانه ما برای همه آزادی به یک اندازه بود. پدرم می گفت: هر کاری میخواهید، بکتید فقط سالم زندگی کنید.

چهارده پانزده سالم بود که شروع کردم به کتاب خواندن. همان سالهای پنجاه و شش و پنجاه و هفت. هزار و یک فرقه باب بود و می خواستم بینم این چیزها که این چیزها که می شنوم و می بینم یعنی چه. از کتابهای توده ای خوشم نیامد. من با همه وجود خدا را حس می کردم و دوستش داشتم. نمی توانستم باور کنم که نیست. نمی توانستم با قلبم و با خودم بجنگم. گذاشتمشان کنار. دیگر کتابهایشان را نخواندم. کتابهای مجاهدین از شکنجه هایی که می شدند می نوشتند. از این کارشان بدم آمد. با خودم قرار گذاشتم اول اسلام را بشناسم بعد بروم دنبال فرقه ها. به هوای درس خواندن با دوستان می نشستیم کتابهای دکتر شریعتی را می خواندیم. کم کم دوست داشتم حجاب داشته باشم. مادرم از چادر خوشش نمی آمد. گفته بودم برای وقتی که با دوستانم می رویم زیارت چادر بدوزد. هر روز چادر را تا می کردم می گذاشتم ته کیفم و

کتابهایم را می چیدم رویش. از خانه که می آمدم بیرون سرم میکردم تا وقتی بر میگشتم. آن سالها چادر یک موضع سیاسی بود. خانواده ام از سیاسی شدن خوششان نمی آمد. پدر می گفت: من ته ماجرا را می بینم شما شر و شورش را. اما من انقلابی شده بودم، می دانستم این رژیم باید برود.

در پستی مدرسه مان روبروی دبیرستان پسرانه باز می شد. از آن در با چند تا از پسرها اعلامیه و نوار امام ردو بدل می کردیم. سرایدار مدرسه هم کمکمان می کرد. یادم هست اولین بار که نوار امام را گوش دادم بیشتر محو صداش شدم تا حرغاش. امام مثل خودمان بود. لهجه امام کلمات عامیانه و حرفهای خودمانیش. می فهمیدم حرف هایش را. به خیال خودم همه این کارها را پنهانی میکردم. مواظب بودم توی خانه لو نروم.

پدر فهمیده بود که فرشته یک کارهایی میکند. فرشته با خواهرش فریبا هم مدرسه ای بود. فریبا می دید صبح که می آید مدرسه چند ساعت بعد جیم میشود وبا دوستانش می زند بیرون. به پدر گفته بود، اما پدر به روی خود نمی آورد. فقط می خواست از تهران دورش کند. بفرستدش اهواز یا اراک، پیش فامیل ها. فرشته می گفت: چه بهتر آدم برود اراک نه که شهر کوچکی است راحتتر به کارهایش می رسد. اهواز هم همینطور.

هرجا می فرستادندش بدتر بود. تازه پدر نمی دانست فرشته چه کارهایی می کند. هرجا خبری بود او حاضر بود. هیچ تظاهراتی را از دست نمی داد. با دوستانش انتظامات می شدند. حتی نمی دانست که در تظاهرات ۱۶ آبان دنبالش کرده بودند و چیزی نمانده بود گیر بیفتد.

16 آبان گاردی ها جلئی تظاهرات را گرفتند. ما فرار کردیم. چند نفر دنبالمان کردند. چادر و روسری را از سر من کشیدند و با باتوم می زدند به کمرم. یک لحظه موتور سواری که از آنجا رد میشد دستم را از آرنج گرفت و من را کشید روی موتورش. پاهایم می کشید روی زمین. کفشم داشت در می آمد. چند کوچه آنطرفتر نگه داشت. لباسم از اعلامیه باد کرده بود و یک طرفش از شلوارم زده بود بیرون. پرسید: اعلامیه داری؟ کلاه سرش بود صورتش را نمی دیدم. گفتم: آره

گفت: عضو کدوم گروهی

گفتم: گروه چیه؟ این ها اعلامیه اماند.

کلاهش را زد بالا.

-تو اعلامیه ی امام پخش میکنی؟

بهم برخورد. مگه من چه م بود؟ چرا نمی توانستم این کار را بکنم؟

گفت: وقتی حرف امام رو خودت اثر نداشته، چرا این کار را میکنی؟ این وضع است آمدی تظاهرات؟" و رویش را برگرداند. من به خودم نگاه کردم. چیزی سرم نبود. خب، آن موقع خیلی بد نبود تازه عرف بود

لباسهایم هم نامرتب بود. دستش را دراز کرد و اعلامیه هارا خواست. بهش ندادم. گاز موتورش را گرفت و گفت: الان می برم تحویل می دم.

از تزس اعلامیه هارا دادم دستش. یکیش را داد به خودم. گفت: "برو بخوان هر وقت فهمیدی توی اینها چی نوشته بیا دنبال این کارها".

نتوانستم ساکت بمانم تا او هرچه دلش می خواهد بگوید. گفتم: "شما که پیرو خط امامید، امام نگفته زود قضاوت نکنید؟ اول ببینید موضوع چیه بعد این حرفهارا بزنید. من هم چادر داشتم هم روسری. آن هارا از سرم کشیدند".

گفت: "راست می گویی؟"

گفتم "دروغم چیه؟ اصلا شما کی هستید که من بخوام به شما دروغ بگویم؟"

هرچه یک دختر به سن و سال او دلش میخواست داشته باشد او داشت. هر جا می خواست میرفت و هر کار می خواست می کرد می ماند یک آرزو: این که یک سینی بامیه متری بگذارد روی سرش و ببرد بفروشد. تنها کاری که پدرش مخالف بود فرشته انجام.

بدهد. او گاهی غرو لند میکرد چه طور می توانند او را از این لذت محروم کنند. آخر، یک شب پدر یک سینی بامیه خرید و به فرشته گفت توی خانه به خودمان بفروش. حالا دیگر آرزویی نداشت که بر آورده نشده باشد.

پدر همیشه هوای ما را داشت. لب تر می کردیم همه چیز آماده بود. ما چهارتا خواهر بودیم و دوتا برادر. فریبا که سال بعد از من با جمشید - برادر منوچهر ازدواج کرد، فرانک، فهیمه و من، محسن و فریبرز. توی خانه ما برای همه آزادی به یک اندازه بود. پدرم می گفت: هر کاری میخواهید، بکتید فقط سالم زندگی کنید.

چهارده پانزده سالم بود که شروع کردم به کتاب خواندن. همان سالهای پنجاه و شش و پنجاه و هفت. هزار و یک فرقه باب بود و می خواستم ببینم این چیزها که این چیزها که می شنوم و می بینم یعنی چه. از کتابهای توده ای خوشم نیامد. من با همه وجود خدا را حس می کردم و دوستش داشتم. نمی توانستم باور کنم که نیست. نمی توانستم با قلبم و با خودم

بجنگم. گذاشتمشان کنار. دیگر کتابهایشان را نخواندم. کتابهای مجاهدین از شکنجه هایی که می شدند می نوشتند. از این کارشان بدم آمد. با خودم قرار گذاشتم اول اسلام را بشناسم بعد بروم دنبال فرقه ها. به هوای درس خواندن با دوستان می نشستیم کتابهای دکتر شریعتی را می خواندیم. کم کم دوست داشتم حجاب داشته باشم. مادرم از چادر خوشش نمی آمد. گفته بودم برای وقتی که با دوستانم می رویم زیارت چادر بدوزد. هر روز چادر را تا می کردم می گذاشتم ته کیفم و کتابهایم را می چیدم رویش. از خانه که می آمدم بیرون سرم می کردم تا وقتی بر میگشتم. آن سالها چادر یک موضع سیاسی بود. خانواده ام از سیاسی شدن خوششان نمی آمد. پدر می گفت: من ته ماجرا را می بینم شما شر و شورش را. اما من انقلابی شده بودم، می دانستم این رژیم باید برود.

در پستی مدرسه مان روبروی دبیرستان پسرانه باز می شد. از آن در با چند تا از پسرها اعلامیه و نوار امام ردو بدل می کردیم. سرایدار مدرسه هم کمکمان می کرد. یادم هست اولین بار که نوار امام را گوش دادم بیشتر محو صداش شدم تا خرغاش. امام مثل خودمان بود. لهجه امام کلمات عامیانه و حرفهای خودمانیش. می فهمیدم حرف هایش را. به خیال خودم همه این کارها را پنهانی می کردم. مواظب بودم توی خانه لو نروم.

پدر فهمیده بود که فرشته یک کارهایی میکند. فرشته با خواهرش فریبا هم مدرسه ای بود. فریبا می دید صبح که می آید مدرسه چند ساعت بعد جیم میشود و با دوستانش می زند بیرون. به پدر گفته بود، اما پدر به روی خود نمی آورد. فقط می خواست از تهران دورش کند. بفرستدش اهواز یا اراک، پیش فامیل ها. فرشته می گفت: چه بهتر آدم برود اراک نه که شهر کوچکی است راحتتر به کارهایش می رسد. اهواز هم همینطور.

هرجا می فرستادندش بدتر بود. تازه پدر نمی دانست فرشته چه کارهایی می کند. هرجا خبری بود او حاضر بود. هیچ تظاهراتی را از دست نمی داد. با دوستانش انتظامات می شدند. حتی نمی دانست که در تظاهرات ۱۶ آبان دنبالش کرده بودند و چیزی نمانده بود گیر بیفتد.

16 آبان گاردی ها جلئی تظاهرات را گرفتند. ما فرار کردیم. چند نفر دنبالمان کردند. چادر و روسری را از سر من کشیدند و با باتوم می زدند به کمرم. یک لحظه موتور سواری که از آنجا رد میشد دستم را از آرنج گرفت و من را کشید روی موتورش. پاهایم می کشید روی زمین. کفشم داشت در می آمد. چند کوچه آنطرفتر نگه داشت. لباسم از اعلامیه باد کرده بود و یک طرفش از شلوارم زده بود بیرون. پرسید: اعلامیه داری؟ کلاه سرش بود صورتش را نمی دیدم. گفتم: آره

گفت: عضو کدوم گروهی

گفتم: گروه چیه؟ این ها اعلامیه امامند.

کلاش را زد بالا.

-تو اعلامیه ی امام پخش میکنی؟

بهم برخورد. مگه من چه م بود؟ چرا نمی توانستم این کار را بکنم؟

گفت: وقتی حرف امام رو خودت اثر نداشته، چرا این کار را میکنی؟ این وضع است آمدی تظاهرات؟" و رویش را برگرداند. من

به خودم نگاه کردم. چیزی سرم نبود. خب، آن موقع خیلی بد نبود تازه عرف بود

لباسهایم هم نامرتب بود. دستش را دراز کرد و اعلامیه هارا خواست. بهش ندادم. گاز موتورش را گرفت و گفت: الان می برم

تحویلت می دم.

از تزس اعلامیه هارا دادم دستش. یکیش را داد به خودم. گفت: "برو بخوان هر وقت فهمیدی توی اینها چی نوشته بیا دنبال

این کارها".

نتوانستم ساکت بمانم تا او هرچه دلش می خواهد بگوید. گفتم: "شما که پیرو خط امامید، امام نگفته زود قضاوت نکنید؟ اول

ببینید موضوع چیه بعد این حرفهارا بزیند. من هم چادر داشتم هم روسری. آن هارا از سرم کشیدند".

گفت: "راست می گویی؟"

گفتم "دروغم چیه؟ اصلا شما کی هستید که من بخوام به شما دروغ بگویم؟

اعلامیه ها را داد دستم و گفت بمانم تا برگردد. ولی دنبال موتورش رفتم ببینم کجا می رود و چه کار می خواهد بکند. با دو سه

تا موتورسوار دیگر رفتند همان جا که من درگیر شده بودم. حساب دو سه تا از مامورها را رسیدند و شیشه ی ماشینشان را

خرد کردند. بعد او چادر و روسریم را که همان جا افتاده بود برداشت و برگشت. نمی خواستم بدانم که دنبالش آمده ام. دویم

بروم همانجایی که قرار بود منتظر بمانم اما زودتر رسید. چادر و روسری را داد و گفت: "باید می فهمیدند چادر زن مسلمان را

نباید از سرش بکشند

اعلامیه ها را گرفت و گفت: "این راهی که می آیی خطرناک است. مواظب خودت باش خانوم کوچولو...." و رفت

«خانوم کوچولو!» بعد از آن همه رجز خوانی تازه به او گفته بود «خانوم کوچولو!». به دختر ناز پرورده ای که کسی به ش نمی

گفت بالای چشمت ابروست. چادرش را تکاند و گره روسریش را محکم کرد. نمی دانست چرا، ولی از او خوشش آمده بود. در خانه کسی به او نمی گفت چه طور بیوشد با چه کسی راه برود، چه بخواند و چه ببیند. اما او به خاطر حجابش مؤاخذه اش کرده بود. حرفهایش تند بود اما به دلش نشسته بود.

گوشه ی ذهنم مانده بود که او کی بود. منوچهر بود. پسر همسای روبروییمان. اما هیچ وقت ندید بودمش. رفت و آمد خانوادگی داشتیم، اسمش شنیده بودم، ولی ندیده بودمش. یک بار دیگر هم دیدمش. بیست و یک بهمن از دانشکده ی پلیس اسلحه برداشتیم. من سه چهار تا ژسه انداختم روی دوشم و یک قطار فشنگ دور گردنم. خیابان ها سنگر بندی بود. از پشت بام ها می پریدیم. ده دوازده تا پشت بام را رد کردیم. دم کلانتری شش خیابان گرگان آمدیم توی خیابان. آن جا هم سنگر زده بودند. هر چه آورده بودیم دادیم. منوچهر آنجا بود. صورتش را با چفیه بسته بود. قط چشم هایش پیدا بود. گفت: "باز هم که تویی؟"

فشنگ ها را از دستم گرفت. خندید و گفت: "این ها چیه؟ با دست پرتشان می کنند؟"

فشنگ دوشکا با خودم آورده بودم. فکر می کردم چون بزرگ اند خیلی به درد می خورند.

گفتم: "اگر به درد شما نمی خورند، می برمشان جای دیگر".

گفت: "نه نه. دستتا درد نکند. فقط زود از این جا بروید"

نمی توانست به آن دو بار دیدن او بی اعتنا باشد. دلش می خواست بداند او که آنروز مثل پر کاه بلندش کرد و نجاتش داد و هر دو بار آن همه متلک بارش کرد، کیست. حتی اسمش را هم نمی دانست. چرا فکرش را مشغول کرده بود؟ شاید فقط از روی کنجکاوی. نمی دانست احساسش چیست. خودش را متقاعد کرد که دیگر نمی بیندش. بهتر است فراموشش کند، ولی او وقت و بی وقت می آمد به خاطرش.

این طوری نبود که بنشینم دائم فکر کنم یا ادای عاشق پیشه ها را در بیاورم و اشتهایم را از دست بدهم. نه، ولی منوچهر اولین مردی بود که وارد زندگیم شد. اولین آخرین مرد. هیچ وقت دل مشغول نشده بودم. ولی نمی دانستم کی است و کجا است. بعد از انقلاب سرمان گرم شد به درس و مدرسه. مسئول شورای مدرسه شدم. این کارها را بیشتر از درس خواندن دوست داشتم. تابستان کلاس خیاطی و زبان اسم نوشتیم. دوستم مریم می آمد دنبالم با هم می رفتیم.

آن روز می خواستیم برویم کلاس خیاطی. در را نبسته بودم که تلفن زنگ زد. با لطیفه خانم همسایه روبروییمان کار

داشتند. خانه شان تلفن نداشتند. رفتم صداشان کنم. لای در باز بود. رفتم توی حیاط. دیدم منوچهر روی پله ها نشسته و سیگار می کشد. اصلا یادم رفت چرا آنجا هستم. من به او نگاه می کردم و او به من، تا اینکه او بلند شد رفت توی اتاق. لطیفه خانم آمد بیرون. گفت: "فرشته جان کاری داشتی؟"

تازه به صرافت افتادم پای تلفن یک نفر منتظر است. منوچهر را صدا زد و گفت می رود پای تلفن. منوچهر پسر لطیفه خانم بود. از من پرسید: "کجا می روی؟"

گفتم: "کلاس".

گفت: "وایستا. منوچهر می رساندت".

آن روز منوچهر ما را رساند کلاس. توی راه هیچ حرفی نزدیم. برایم غیر منتظره بود. فکر نمی کردم دیگر ببینمش. چه برسد به اینکه همسایه باشیم. آخر همان هفته خانوادگی رفتیم فشم. باغ پدرم.

منوچهر و پدر نشسته بودند کنار هم و آهسته حرف می زدند. چوب بلندی را که پیدا کرده بود، روی شانه اش گذاشت و بچه ها را صدا زد که با خودش ببرد کنار رودخانه. منوچهر هم رفت دنبالش. بچه ها توی آب بازی می کردند. فرشته تکیه اش را داد به چوب، روی سنگی نشست و دستش را برد توی آب ها. منوچهر روبه رویش، دست به سینه ایستاد و گفت: "من می خواهم بروم پاوه، یعنی هر جا که نیاز باشد. نمی توانم راکد بمانم".

فرشته گفت: "خب نمانید".

گفت: "نمی دانم چه طور بگویم"

دلش می خواست آدم ها حرف دلشان را رک بزنند. از طفره رفتن بدش می آمد، به خصوص اگر قرار بود آن آدم شریک زندگیش باشد. باید بتواند غرورش را بشکند. گفت: "پس اول بروید یاد بگیرید، بعد بیاید بگویید".

منوچهر دستش را بین موهایش کشید. جوابی نداشت. کمی ماند و رفت.

پدرم بعد از آن چند بار پرسید: "فرشته، منوچهر به تو حرفی زد؟"

می گفتم: "نه، راجع به چی؟"

می گفت: "هیچی، همین جوری پرسیدم".

از پدرم اجازه گرفته بود با من حرف بزند. پدرم خیلی دوستش داشت. بهش اعتماد داشت. حتی بعد از این که فهمیده بود به

من علاقه دارد، باز اجازه می داد باهم برویم بیرون. میگفت: "من به چشم شک دارم ولی به منوچهر، نه".

بیشتر روزها وقتی می خواستم با مریم بروم کلاس، منوچهر از سر کار برگشته بود. دم در هم را می دیدیم و ما را می رساند کلاس.

یک بار در ماشین را قفل کرد نگذاشت پیاده شوم. گفت: "تا به همه ی حرفهایم گوش نکنید نمی گذارم بروید".

گفتم: "حرف باید از دل باشد که من با همه ی وجود بشنوم".

منوچهر شروع کرد به حرف زدن. گفت: "اگر قرار باشد این انقلاب به من نیاز داشته باشد و من به شما من می روم نیاز انقلاب و کشورم را ادا کنم بعد احساس خودم را. ولی به شما یک تعلق خاطر دارم".

گفت "من مانع درس خواندن و کار کردن و فعالیت هاتان نمی شوم به شرطی که شما هم مانع من نباشید".

گفتم "اول بگذارید من تاییدتان کنم، بعد شما شرط بگذارید".

تا گوشه اش قرمز شد. چشمم افتاد به آینه ی ماشین. چشم هاش پر اشک بود. طاقت نیاوردم. گفتم "اگر جوابتان را بدهم نمی گوئید این دختر چقدر چشم انتظار بود؟"

از توی آینه نگاه کرد. گفتم "من که خیلی وقت است منتظرم شما این حرف را بزنید".

باورش نمی شد. قفل ماشین را باز کرد و من پیاده شدم. سزش را آورد جلو و پرسید: "از کی؟"

گفتم: "از بیست و یک بهمن تا حالا".

منوچهر گل از گلش شکفت. پایش را گذاشت روی گاز و رفت. حتی فراموش کرد از فرشته خداحافظی کند. فرشته خنده اش گرفت. اصلا چرا این حرفها را به او گفت؟ فقط می دانست اگر پدر بفهمد خیلی خوشحال می شود. شاید خوشحال تر از خود او. اما دلش شور افتاد. شانزده سال بیشتر نداشت. چنین چیزی در خانواده نوبر بود. مادر بیست سالگی ازدواج کرده بود. هر وقت سر و کله ی خواستگار پیدا می شد، می گفت: "دخترهایم را زودتر از بیست و پنج سالگی شوهر نمی دهم".

فرشته این جور وقت ها می گفت: "ما را شوهر نمی دهند برویم سر زندگیمان!" و می زد روی شانه مادر که اخم هایش در هم بود و می خندانش. هر چند این حرف ها را به ش.خی می زد اما حالا که جدی شده بود، ترس برش داشته بود. زندگی مسئولیت داشت و او کاری بلد نبود.

حتی غذا درست کردن هم بلد نبودم. اولین غذایی که بعد از عروسیمان درست >[/font] کردم، استانبولی بود. از مادرم تلفنی

پرسیدم. شد سوپ. آبش زیاد شده بود. کاسه کاسه کردم گذاشتم سر سفره. منوچهر می خورد و به به و چه چه می کرد. خودم رغبت نکردم بخورم. روز بعد گوشت قلقلی درست کردم. شده بود عین قلوه سنگ. تا من سفره را آماده کنم منوچهر چیده بودشان رو میز و با آنها تیله بازی می کرد. قاه قاه می خندید و می گفت "چشمم کور، دندم نرم. تا خانم آشپزی یاد بگیرند هر چه درست کنند می خوریم. حتی قلوه سنگ".

و واقعا می خورد. به من می گفت "دانه دانه بپز. یک کم دقت کن یاد میگیری"

روزی که آمدند خواستگاری، پدرم گفت: "نمی دانی چه خبر است مادر و پدر منوچهر آمدند خواستگاری تو".

خودش نیامد. پدرم از پنجره نگاه کرده بود. منوچهر گوشه ی اتاق نماز می خواند. مادرم یک هفته فرصت خواست تا جواب بدهد. من یک خواستگار پولدار تحصیل کرده داشتم. ولی منوچهر تحصیلات نداشت. تا دوم دبیرستان خوانده بود و رفته بود سر کار. توی مغازه مکانیکی کار میکرد. خانواده متوسطی داشت، حتی اجاره نشین هم بودند. هر کس میشنید میگفت: "تو دیوانه ای. حتما می خواهی بروی توی یک اتاق هم زندگی کنی. کی این کار را میکند؟"

خب من آن قدر منوچهر را دوست داشتم که این کار را می کردم. یک هفته شد یک ماه. ما هم را می دیدیم. منوچهر نگران بود. برای هر دویمان سخت شده بود این بلا تکلیفی. بعد از یک ماه صبرش تمام شد. گفت: "من می خواهم بروم کردستان، بروم پاوه. لااقل تکلیفم را بدانم. من چی کار کنم فرشته؟"

منوچهر صبور بود. بی قرار که می شد من هم بی طاقت می شدم. با خانواده ام حرف زدم. دایی هام زیاد موافق نبودند. گفتم: "اگر مخالفید با پدر می رویم محضر عقد می کنیم".

خیالم از بابت او راحت بود. آنها که کاری نمی توانستند بکنند. به پدرم گفتم "نمی خواهم مهریه ام بیشتر از یک جلد قرآن و یک شاخه نبات باشد." اما به اصرار پدر برای اینکه فامیل حرفی نزنند به صد و ده هزار تومان راضی شدم. پدر منوچهر مهریه ام را کرد صد و پنجاه هزار تومان. عید قربان عقد کردیم. عقد وارد شناسنامه ام نشد تا بتوانم درس بخوانم.

-حالا من قربانی شدم یا تو؟

منوچهر زل زد به چشم های فرشته. از پس زبانش که بر نمی آمد. فرشته چشم هایش را دزدید و گفت: "این که دیگه این همه فکر ندارد. معلوم است، من".

منوچهر از ته دل خندید. فرشته گردن بندش را که منوچهر سر عقد گردنش کرده بود، بین انگشتانش گرفت و به تاریخ «۲۱»

بهمن ۵۷» که منوچهر داده بود پشت آن کنده بودند، نگاه کرد. حالا احساس می کرد اگر آن روز حرف های منوچهر برایش قشنگ بود، امروز ذره ذره وجود او برایش ارزش دارد و زیباست. او مرد رؤیاهایش بود، قابل اعتماد، دوست داشتنی و نترس.

هر چه من از بلندی می ترسیدم، او عاشق بلندی و پرواز بود. باورش نمی شد من بترسم. می گفت: "دختری که با سه چهار تا ژسه و یک قطار فشنگ دوشکا ده دوازده تا پشت بام را می پرد، چه طور از بلندی می ترسد؟"

کوه که می رفتیم، باید تله اسکی سوار میشدیم. روی همین تله اسکی ها داشتیم حافظ قرآن می شدم. من را می برد پیست موتورسواری. می رفتیم کایت سواری. اگر قرار به دیدن فیلم بود، من را می برد فیلم های نبرد کوبا و انقلاب الجزایر. برایم کتاب زیاد می آورد به خصوص رمان های تاریخی. با هم می خواندیمشان. منوچهر تشویقم می کرد به درس خواندن. خودش تا دوم دبیرستان بیشتر نخوانده بود. برایم تعریف می کرد وقتی بچه بود و می رفت مدرسه، با دوستش، علی، برادر خوانده شده بود، فقط به خاطر اینکه علی روی پشت بام خانه شان یک قفس پر از کبوتر داشت. پدرش برای اتمام حجت سه بار از منوچهر می پرسد: "می خواهی درس بخوانی یا نه؟" منوچهر می گوید "نه" برای اینکه سر عقل بیاید، می گذاردش سر کار توی مکانیکی. منوچهر دل به کار می دهد و درس و مدرسه را می گذارد کنار. به من می گفت "تو باید درس بخوانی."

می نشست درس خواندنم را تماشا می کرد. دوست داشتیم همه ی لحظه ها را کنار هم باشیم. نه برای اینکه حرف بزنیم، سکوتش را هم دوست داشتیم.

توی همان محله مان یک خانه اجاره کردیم. دو سه روز مانده بود به امتحانات ثلث سوم. شب ها درس می خواندم. منوچهر ازم می پرسید، می رفتیم امتحان می دادم.

بعد از امتحانات رفتیم ماه عسل. یک ماه و نیم همه ی شمال را گشتیم. هر جا می رسیدیم و خوشمان می آمد، چادر می زدیم و می ماندیم. تازه آمده بودیم سر زندگیمان که جنگ شروع شد.

اول دوم مهر بود. سر سفره ی ناهار از رادیو شنیدیم سربازهای منقضی پنجاه و شش را ارتش برای اعزام به جبهه خواسته. از منوچهر پرسیدم: "منقضی پنجاه و شش یعنی چه؟"

گفت: یعنی کسانی که سال پنجاه و شش خدمتشان تمام شده.

داشتیم حساب می کردم خدمت منوچهر کی تمام شده که برادرش، رسول آمد دنبالش رفتند بیرون.

بعد از ظهر برگشت، با یک کوله خاکی رنگ. گفتم: "این را برای چه گرفته ای؟"

گفت: لازم می شود.

گفت: "آماده شو با مریم و رسول می خواهیم برویم بیرون." دوستم مریم با رسول تازه عقد کرده بودند. شب رفتیم فرحزاد دور میز نشسته بودیم که منوچهر گفت: "ما فردا عازمیم".

گفتم: "چی؟ به این زودی؟"

گفت: "ما جزو همان هایی هستیم که اعلام شده باید برویم".

مریم پرسید: "ما کیه؟"

گفت: "من و داداش رسول".

مریم شروع کرد به نق زدن که «نه رسول، تو نباید بروی. ما تازه عقد کرده ایم. اگر بلایی سرت بیاد من چی کار کنم؟" من کلافه بودم، ولی دیدم اگر چیزی بگویم، مریم روحیه اش بدتر می شود. آن ها تازه دو ماه بود عقد کرده بودند. باز من رفته بودم خانه ی خودم.

چشم هاش روی هم نمی رفت. خوابش نمی آمد. به چشم های منوچهر نگاه کد. هیچ وقت نفهمیده بود چشم های او چه رنگی اند، قهوه ای، میشی یا سبزی؟ انگار رنگ عوض میکردند. دست های او را در دستش گرفت و انگشتانش را دانه دانه لمس کرد. خنده ی تلخی کرد. دو تا شست های منوچهر هم اندازه نبودند. یکی از آنها پهن تر بود. سرکار پتک خورده بود منوچهر گفت: "همه دو تا شست دارند من یک شست دارم یک هفتاد".

می خواست همه ی اینها را در ذهنش نگه دارد. لازمش می شد. منوچهر گفت: "فقط یک چیز توی دنیا هست که می تواند مرا از تو جدا کند. یک عشق دیگر، عشق به خدا، نه هیچ چیز دیگر".

فرشته بغضش را قورت داد، دستش را زیر سرش گذاشت و گفت: "قول بده زیاد برایم بنویسی." اما منوچهر از نوشتن زیاد خوشش نمی آمد. جنگ هم که فرصتی برای این کارها نمی گذاشت. آهسته گفت: "حداقل یک خط".

منوچهر دست فرشت را که بین دست هایش بود فشار داد. قول داد که بنویسد، تا آن جا که می تواند.

زیاد می نوشت، اما هر دفعه که نامه اش می رسید یا صدایش را از پشت تلفن می شنیدم، تازه بیشتر دل تنگش می شدم. نامه ها را رسول یا دوستانش که از منطقه می آمدند می آوردند و نامه های من و وسایلی را که برایش می گذاشتم کنار می رساندند به دستش. رسول تکنسین شیمی بود به خاطر کارش ر چند وقت یک بار می آمد تهران.

دوتا ماشین شدیم و بردیمشان پادگان. منوچهر ه دقیقه کنار یکیمان بود. پیش من می ایستاد. دستش را می انداخت دور گردن پدرم، مادرش را می بوسید. می خواست پیش تک تکمان باشد. ظهر سوار اتوبوس شدند و رفتند. همه ی اینها یک طرف تنها برگشتن به خانه یک طرف. اولین و آخرین باری بود که رفتم بدرقه ی منوچهر. تحمل اینکه تنها برگردم را نداشتم. با مریم برگشتیم. مریم زار میزد. من سعی می کردم بی صدا گریه کنم. می ریختم توی خودم. وقتی رسیدم خانه انگار یک مشت سوزن ریخته باشند به پاهام گزگز می کردند. از حال رفتم. فکر می کردم منوچهر دیگه مال من نیست. دیگه رفت. از این می ترسیدم. منوچهر شش ماه نیامد. من سال چهارم بودم. مدرسه نمی رفتم. فقط امتحان ها را می دادم. سرم به بسیج و امدادگری گرم بود. با دوستانم می رفتیم بیمارستان خانواده، مجروح ها را می آوردند آنجا. یک بار مجروحی را آوردند که پهلوش ترکش خورده بود و استخوان دستش فرو رفته بود به پهلوش. به دوستم گفتم: "من الان اینها را می بینم. حالا کی منوچهر را می بیند؟"

روحیه ام را باختم آنروز. دیگه نرفتم بیمارستان.

منوچهر کجا بود؟ حالش چطور بود؟ چشمش افتاد به گلهای نرگس که بین دست های پیرمرد شاداب بودند. پارسال همین موقع ها بود که دوتایی از آنجا می گذشتند. پیرمرد بین ماشین ها که پشت چراغ قرمز مانده بودند می گشت و گل ها را می فروخت. گل ها چشم فرشته را گرفته بود. منوچهر چند بار فرشته را صدا زده بود و او نشنیده بود. فهمیده بود گل های نرگس هوش و حواسش را برده اند. همه ی گل ها را برای رشته خریده بود. چه قدر گل نرگس برایش می آورد! هر بار می دید می خرید. می شد روزی چند دسته برایش می آورد. می گفت: "مثل خودت سرما را دوست دارند." اما سرمای آن سال گزنده بود. همه چیز به نظرش دلگیر می آمد. سپیده میزد، دلش تنگ می شد. دم غروب، دلش تنگ می شد. هوا ابری می شد، دلش تنگ می شد. عید نزدیک بود اما دل و دماغی برای عید نداشت.

اسفند و فروردین را دوست دارم، چون همه چیز نو می شود. در من هم تحول ایجاد می شود. توی خانه ی ما که کودتا می شد انگار. ولی آن سال با اینکه اولین سالی بود که خانه ی خودم بودم هیچ کاری نکرده بودم. مادر و خواهرهایم با مادر و خواهر منوچهر آمدند خانه ی ما و افتادیم به خانه تکانی.

شب سال تحویل هر کس می خواست من را ببرد خانه ی خودش. نرفتم. نگذاشتم کسی هم بماند. سفره انداختم و نشستم کنار سفره قرآن خواندم و آلبوم عکس هامان را نگاه کردم. همان جا کنار سفره خوابم برد. ساعت سه و نیم بیدار شدم. یکی می زد

به شیشه ی پنجره ی اتاق رفتم دم در. در را که باز کردم یک عروسک پشمالو آمد توی صورتم. یک خرس سفید بود که بین دستهای یک دسته گل بود. منوچهر آمده بود، اما با چه سر وضعی. آن قدر خاکی بود که صورت و موهایش زرد شده بود. یک راست چپاندمش توی حمام. منوچهر خیلی تمیز بود. توی این شش ماه چند بار بیشتر حمام نکرده بود. یک ساعت سرش را می شستم که خاک از لای موهایش پاک شود. یک ساعت و نیم بعد از حمام آمد بیرون و نشستیم سر سفره. در کیفش را باز کرد و سوغاتی هایی که برایم آورده بود را در آورد. یک عالم سنگ پیدا کرده بود به شکل های مختلف. با سوهان و سمباده صافشان کرده بود. رویشان شعر نوشته بود، یا اسم من و خودش را کنده بود. چند تا نامه که نفرستاده بود هنوز توی ساکش بود. گفت: "وقتی نیستم بخوان".

حرفهایی را که رویش نمی شد به خودم بگویم، برایم می نوشت، اما من همین که خودش را می دیدم، بیشتر ذوقزده بودم. دلم می خواست از کنارش تکان نخورم. حواسم نبود چه قدر خسته است، لاقل برایش چایی درست کنم. گفت: "برات چایی دم کنم؟"

گفتم "نه، چایی نمی خورم".

گفت: "من که می خورم".

گفتم: "ولش کن. حالا نشستیم"

گفت: "دوتایی برویم درست کنیم؟"

سماور را روشن کردیم. دوتا نیمرو درست کردیم نشستیم پای سفره تا سال تحویل. مادرم زنگ زد. گفت: "من باید زنگ بزنگ عید را تبریک بگویم"

گفتم: "حوصله نداشتم. شما پیش شوهرتان هستید، خیالتان راحت است." حالا منوچهر کنارم نشسته بود. گوشی را از دستم گرتو با مادر سلام و احوالپرسی کرد. بچ همه آمدخانه ی ما. ناهار خانه ی پدر منوچهر بودیم. از آنجا ماشین بابا را برداشتیم رفتیم ولی عصر برای خرید عید.

به نظرش شلوار لی به منوچهر خیلی می آمد. سرتا پایش را ورنانداز کرد و «مبارک باشد» ی گفت. برایش عیدی شلوار لی خریده بود، منوچهر اما معذب بود. می گفت: "فرشته، باور کن نمی تونم تحملش کنم".

چه فرق هایی داشتند! منوچهر شلوار لی نمی پوشید. اودکلن نمی زد. فرشته یواشکی لباس های او را اودکلنی می کرد. دست به

ریشش نمی زد. همیشه کوتاه و آنکارا شد بود. اما حاضر نبود با تیغ بزند. انگشتر طلایی را که پدر فرشته سر عقد هدیه داده بود، دستش نمی کرد. حتی حاضر نشد شب عروسی کراوات بزند، اما فرشته این چیزها را دوست داشت.

مادر گفت: "الهی بمیرم برای منوچهر که گیر تو افتاده." و دایی حرفش را تایید کرد فرشته از این که منوچهر این همه درد را مادر و بقیه فامیل جا باز کرده بود، قند در دلش آب شد، اما به ظاهر اخم کرد و به منوچهر چشم غره رفت و گفت: "وقتی من را اذیت می کند که نیستید ببینید".

هفته ی اول عید به همه گفتم قرار است برویم مسافرت. تلفن را از پریز کشیدم. آن هفته را خودمان بودیم. دور از همه. بعد از عید منوچهر رفت توی سپاه و رسماً سپاهی شد. من بی حال و بی حوصله امتحانات نهایی را می دادم. احساس می کردم سرما خورده ام. استخوان هایم درد میکرد. امتحان آخر را داده بودم و آمده بودم. منوچهر از سر کار، یکسر رفته بود خانه پدرم. مادرم قرمه سبزی برایمان پخته بود، داده بود منوچهر آورده بود. سفره را آورد. زیر چشمی نگاهم می کرد و می خندید. گفتم "چیه؟ خنده داره؟ بخند تا تو هم مریض شوی".

گفت "من از این مریضی ها نمی گیرم".

گفتم "فکر می کند تافته ی جدا بافته است".

گفت "به هر حال، من خوشحالم، چون قرار است بابا شوم و تو مامان".

نمی فهمیدم چه می گوید. گفت "شرط می بندم. بعد از ظهر وقت گرفتم بریم دکتر".

خودش با دکتر حرف زده بود، حالت های من را گفته بود دکتر احتمال داه بود باردار باشم. زدم زیر گریه. اصلاً خوشحال نشدم. فکر می کردم بین من و منوچهر فاصله می اندازد. منوچهر گفت "به خاطر تو رفتم نه به خاطر بچه. این را هم می گویم، چون خوابش را دیده ام".

بعد از ظهر رفتیم آزمایش دادیم. منوچهر رفت جواب را بگیرد. من نرفتم. پایین منتظر ماندم. از پله ها که می آمد پایین، احساس کردم از خوشی روی هوا راه می رود. بیشتر حسودیم شد. ناراحت بودم. منوچهر را کامل برای خودم می خواستم. گفت "بفرمایید مامان خانوم، چشمتان روشن".

اخم هایم تا دماغم رسیده بود. گفت: "دوست نداری مامان شوی؟"

دیگر طاقت نیاوردم. گفتم: "نه. دلم نمی خواهد چیزی بین من و تو جدایی بیندازد حتی بچه مان. تو هنوز بچه نیامده توی

آسمانی".

منوچهر جدی شد. گفت: "یک صدم درصد هم تصور نکن کسی بتواند اندازه ی سر سوزنی جای تو را در قلبم بگیرد. تو فرشته ی دنیا و آخرت منی".

واقعا نمی توانستم کسی را بین خودمان ببینم. هنوز هم احساسم فرقی نکرده. اگر کسی بگوید من بیشتر منوچهر را دوست دارم پکر می شوم. بچه ها می دانند. علی می گوید: "ما باید خیلی بدویم تا مثل بابا توی دل مامان جا بشویم". می گویم: "نه. هر کس جای خودش را دارد".

علی روز تولد حضرت رسول(ص) به دنیا آمد. دعا کردم آنقدر استخوانی باشد که استخوان هایش را زیر دستم احساس کنم. همینطور هم بود. وقتی بغلش کردم احساس خاصی نداشتم. با انگشتهایش بازی می کردم. انگشت گذاشتم روی پوستش، روی چشمش. باور نمی کردم بچه من است. دستم را گذاشتم جلوی دهانش. می خواست بخوردش. آن لحظه تازه فهمیدم عشق به بچه یعنی چه. گوشه ی دستش را بوسیدم.

منوچهر آمد، با یک سبد گل کوبک لیمویی. از بس گریه کرده بود، چشمه اش خون افتاده بود. تا فرشته را دید دوباره اشکهاش ریخت. گفت: "فکر نمی کردم زنده ببینمت، از خودم متنفر شده بودم".

علی را بغل گرفت و چشمه اش را بوسید. همان شکلی بود که توی خواب دیده بودش. پسری با چشم های مشکی درشت و مژه های بلند. علی را داد دست فرشته. روزنامه را انداخت کف اتاق. دوکعت نماز خواند. نشست، علی را بغل گرفت و توی گوشش اذان و اقامه گفت. بعد بین دستهایش گرفت و خوب نگاهش کرد. گفت: "چشمه اش مثل توست. هی توی چشم آدم خیره می شود. آدم را تسلیم می کند".

تا صبح پای تخت فرشته بیدار ماند. از چند روز پیش هم که از پشت در اتاق بیمارستان تکان نخورده بود. چشمه اش باز نمی شد.

از دو هفته بعد زمزمه هاش شروع شد. به روی خودم نمی آوردم. هیچ وقت به منوچهر نگفتم برو، هیچ وقت هم نگفتم نرو. علی چهارده روزه بود. خواب و بیدار بودم. منوچهر سر جانماز سرش به مهر بود و زارزار گزیه می کرد. میگفت: "خدایا من چی کار کنم؟ خیلی بی گیری است که بچه ها آن جا بروند روی مین من ایما پیش زن و بچه ام کیف کنم. چرا توفیق جبهه رفتن را از من گرفته ای؟

عملیات نزدیک بود. امام گفته بودند خرمشهر باید آزاد بشود. منوچهر آرام شده بود که بلند شدم. پرسیدم: "تا حالا من مانعت بوده ام؟"

گفت: "نه"

گفتم: "می خواهی بروی برو. مگر ما قرار نگذاشته بودیم جلوی هم را نگیریم؟"

گفت: "آخر تو هنوز کامل خوب نشده ای." گفتم "نگران من نباش".

فردا صبح رفت. تیپ حضرت رسول تشکیل شده بود. به عنوان آربی جی زن و مسئول تدارکات گردان حبیب رفت.

دل واپس بود. چه قدر شهید می آوردند. پشت سر هم مارش عملیات می زدند. به عکس قاب شده ی منوچهر روی طاقچه دست کشید. این عکس را خیلی دوست داشت. ریش های منوچهر را خودش آنکاره می کرد. آن روز از روی شیطنت، یک طرف ریشش را با تیغ برده بود تا چانه، وبعد چون چاره ای نبود همه را از ته زده بود. این عکس را با همه ی اوات تلخی منوچهر ازش انداخته بود. منوچهر مجبور شد یک ماه مرخصی بگیرد و بماند پیش فرشته. روش نمی شد با آن سر و وضع برود سپاه بین بچه ها. اما دیگر نمی شد از این کلک ها سوار کرد. نمی توانست هیچ جره او را نگه دارد پیش خودش. یک باره دلش کنده شد. دعا کرد برای منوچهر اتفاقی نیفتد. می خواست با او زندگی کند. زیاد و برای همیشه. دعا کرد منوچهر بماند. هر چه می خواست بشود، فغز او بماند.

همان روز ترکش خورده بود. برده بودندش شیراز وبعد هم آورده بودند تهران. خانه ی خاله اش بودیم که زنگ زد. گفتم "کجایی؟ چقدر صدات نزدیک است".

گفت: "من همیشه به تو نزدیکم"

گفتم "خانه ای؟" گفت "نمی شود چیزی را از تو قایم کرد".

رفته بود خانه ی پدرم. گوشی را گذاشتم، علی را برداشتم و رفتم. منوچهر روی پله ی مرمری کنار باغچه نشسته بود و سیگار می کشید. رنگش زرد بود. سیگار را گذاشت گوشه ی لبش و علی را با دست راست بغل کرد. نشستم کنارش روی پله و سیگار را از لبش برداشتم انداختم دم حوض. همین که آمدم حرف بزنیم پدرم با پدر و مادر منوچهر و عموش، همه آمدند و ریختند دورش. عمو منوچهر را بغل کرد و زد روی بازویش. من فقط دیدم منوچهر رنگ به روش نماند. سست شد. نشست. همه ترسیدیم که چی شد. زیر بغلش را گرفتیم، بردیم تو. زخمی شده بود. از جای ترکش بازویش خون می آمد و آستینش را خونی

می کرد . می دانستم نمی خواهد کسی بفهمد. کاپشنش را انداختم روی دوشش. علی را گذاشتم و آنجا رفتیم دکتر. کتفش را موج گرفته بود. دستش حرکت نمی کرد دکتر گفت: "دوتا مرد میخواهد که نگه ات دارند".

پیراهنش را درآورد وگفت شروع کند. دستش توی دستم بود. دکتر آمپول می زد و من و منوچهر چشم دوخته بودیم به چشم های هم . من که تحمل یک تب منوچهر را نداشتم باید چه می دیدم . منوچهر یک آخ هم نگفت . فقط صورتش پراز دانه های ریز عرق شده بود. دکتر کارش تمام شد. نشست. گفت: "تو دیگر که هستی؟ یک داد بزن من آرام بشوم. واقعا دردت نیامد؟" گفت: چرا، فقط اقرار نمی خواستید. عین اتاق شکنجه بود. دستش را بست و آمدیم خانه. ده روزی پیش ما ماند.

از آشپزخانه سرک کشید. منوچهر پای تلویزیون نشسته بود و کتاب روی پایش باز بود. علی به گردنش آویزان شد. اما منوچهر بی اعتنا بود. چرا اینطوری شده بود؟ این چند روز، علی را بغل نمی کرد. خودش را سرگرم می کرد . علی میخواست راه بیفتد. دوست داشت دستش را بگیرند و راه برود. اگر دست منوچهر را می گرفت و ول میکرد می خورد زمین، منوچهر نمی گرفتش. شبها چراغ ها را خاموش می کرد، زیر نور چراغ مطالعه تا صبح دعا و قرآن می خواند. فرشته پکر بود. توقع این برخوردها را نداشت. شب جمعه که رفته بودند بهشت زهرا، فرشته را گذاشته بود و داشت تنها بر می گشت. یادش رفته بود او را هم همراهش آورده.

این بار که رفت، برایش یک نامه مفصل نوشتم. هرچه دلم می خواست، توی نامه بهش گفتم. تا نامه به دستش رسید، زنگ زد و شروع کرد به عذر خواهی کردن. نوشته بودم (محل نمی گذاری، عشقت سرد شده. حتما از ما بهتران را دیده ای). می گفت (فرشته هیچ کس برای من بهتر از تو نیست در این دنیا، اما می خواهم این عشق را برسانم به خدا. نمی توانم. سخت است. این جا بچه ها می خوابند روی سیم خاردارها، می روند روی مین. تامی آیم آرپی جی بزنم، تو و علی می آید جلوی چشمم).

گفتم: "آهان، می خواهی ما را از سر راهت برداری".

منوچهر هر بار می آمد و می رفت، علی شبش تب می کرد. تا صبح باید تا صبح راهش می بردیم تا آرام شود. گفتم: "می دانم. نمی خواهی وابسته شوی ولی حالا که هستی، بگذار لذت ببریم. ما که نمی دانیم چه قدر قرار است باهم باشیم. این راهی که تو می روی، راهی نیست که سالم برگردی. بگذار فردا تاسف نخوریم. اگر طوریت بشود، علی صدمه می خورد. بگذار خاطره خوش بماند".

بعد از آن مثل گذشته شد. شوخی می کرد، می رفتیم گردش، با علی بازی می کرد. دوست داشت علی را بنشاند توی کالسکه و ببرد بیرون. نمی گذاشت حتی دست من به کالسکه بخورد.

نان سنگک و کله پاچه را که خریده بود، گذاشت روی میز. منوچهر آمده بود. دوست داشت هر چه دوست دارد برایش آماده کند. صدای خنده علی از توی اتاق می آمد. لای در را باز کرد. منوچهر دراز کشید بود و علی را با دو دستش بلند کرده بود و با او بازی می کرد. دو انگشتش را در گودی کمر علی می گذاشت و علی غش غش می خندید. باز هم منوچهر همانی شده بود که می شناخت.

بدنش پر از ترکش شده بود، اما نمی شد کاری کرد. جاهای حساس بودند. باید مدارا می کرد. عکس های سینه اش را که نگاه می کردی سوراخ سوراخ بود. به ترکش های نزدیک قلبش غبطه می خوردم. می گفت "خانوم شما که توی قلب مایید".

دیگر نمی خواستم ازش دور باشم، به خصوص که فهمیدم خیلی از خانواده های بچه های لشکر، جنوب زندگی می کنند. توی بازدیدی که از مناطق جنگی گذاشته بودند و بچه های لشکر را با خانواده ها دعوت کرده بودند، با خانم کریمی، خانم ربانی و خانم عبادیان صمیمی شدم. آنها جنوب زندگی می کردند. دیگر نمی توانستم بمانم تهران. خسته بودم از این همه دوری. منوچهر دو سه روز آمده بود ماموریت. بهش گفتم "باید ما را با خودت ببری." قرار شد برود خانه پیدا کند و بیاید ما را ببرد. شروع کردم اثاث ها را جمع و جور کردن. منوچهر زنگ زد که خانه پیدا کرده، یک خانه ی دو طبقه در دزفول. یکی از بچه های لشکر با خانمش قرار بود با ما زندگی کنند. همه ی وسایل را جمع کردم. به کسی چیزی نگفتم تا دم رفتن. نه خانواده ی من، نه خانواده ی منوچهر. هیچ کس راضی نبود به رفتن ما. می گفتند "همه جای دنیا جنگ که می شود، زن و بچه را بر می دارن و می برند یک گوشه ی امن. شما می خواهید بروید زیر آتش؟" فقط گوش می دادم. آخر گفتم "همه حرف هاتان را زدید، ولی هر کس راهی را دارد. من می خواهم بروم پیش شوهرم".

پدر و مادرم خیلی گریه می کردند، به خصوص پدرم. منوچهر گفت "من این طوری نمی توانم شما را ببرم. اگر اتفاقی بیفتد، چه طوری تو روی بابا نگاه کنم؟ باید خودت راضیشان کنی." با پدرم صحبت کردم. گفتم منوچهر این طوری می گوید. گفتم "اگر ما را نبرد بعد شهید شود، شما تاسف نمی خورید که کاش می گذاشتم زن و بچه اش بیشتر کنارش بمانند؟" پدر علی را بغل کرد و پرسید (علی جان دوست داری پیش بابایی باشی؟) علی گفت "آره، من دلم برای باباجونم تنگ می شه." علی را بوسید. گفت "تو که این همه پدر ما را در آورده ای، این هم روش. خدا به همراهتان. بروید." صبح زود راه افتادیم.

هنوز نریسده قالشان گذاشته بود. به هوای دو سه روز ما موریت رفته بود و هنوز بر نگشته بود. آقای موسوی و خانمش دو سه روز بعد از رفتن منوچهر رفتند تهران. با علی تنها مانده بود توی شهر غریب. کسی را آنجا نمی شناختند. خیال کرده بود دوری تمام شد. اگر هرروز منوچهر را نبیند، دو سه روز یک بار که می بیند.

شهر خلوت بود. خود دزفولی ها همه رفته بودند. یک ماهی می شد که منوچهر نیامده بود. با علی توی اتاق پذیرایی بودیم که از حیاط صدایی آمد. از پشت پرده دیدم سه چهار تا مرد توی حیاط اند. از بالا هم صدای پا می آمد. علی را بردم توی اتاقش، در را رویش قفل کردم. تلفن زدم به یکی از دوستان منوچهر و جریان را گفتم. یک اسلحه توی خانه نگه می داشتم. برش داشتم. آمدم بروم اتاق پذیرایی که من را دیدند. گفتند "حاج خانم شما خانه ید؟ در را باز کنید".

گفتم "ببخشید، شما کی هستید؟" یکیشان گفت "من صاحب خانه ام".

گفتم "صاحب خانه باش. به چه حقی آمده ای اینجا؟"

گفت "دیدم کسی خانه نیست، آمدم سری بزنم".

می خواست بیاید تو. داشت شیشه را می شکست. اسلحه را گرفتم طرفش. گفتم "اگه یکی پا بگذارد تو می زنی".

خیلی زود دو تا توپوتا از بچه های لشکر آمدند. هر پنج تاشان را گرفتند و بردند. به منوچهر خبر رسیده بود. وقی فهمیده بود آمده اند توی خانه، قبل از اینکه بیاید، رفته بود یکی زده بود توی گوش صاحب خانه. گفته بود: ما شهر وزندگی و همه چیزمان را گذاشته ایم، زن و بچه هایمان را آورده ایم اینجا، آن وقت تو که خانواده ات را برده ای جای امن این جوری از ما پذیرایی می کنی؟"

شام می خوردیم که زنگ زد. اف اف را برداشتم. گفتم: "کیه؟"

گفت: "باز کنید لطفا".

گفتم "شما؟"

گفت "شما؟"

سر به سرم می گذاشت. یک سطل آب کردم، رفتم بالای پله ها. گفتم "کیه؟ تا سرش را بالا گرفت که بگوید منم، آب را ریختم روی سرش و به دو به دو آمدم پایین. خیس آب شده بود. گفتم "برو همان جا که یک ماه بودی".

گفت "در را باز کن. جان علی. جان من".

از خدایم بود ببینمش. در را باز کردم و آمد تو. سرش را با حوله خشک کردم. برایش تعریف کردم که تو رفتی، دو سه روز بعد آقایموسوی و خانمش رفتند و این اتفاق افتاد. دیگر ترسیده بود. هر دو سه روز می آمد. اگر نمی توانست بیاید زنگ می زد. شاید این اتفاق هم لطف خدا بود. او که ضرری نکرد. منوچهر که بود، چیزی کم نبود. فکر کرد اگر بخواهد منوچهر را تعریف کند چه بگوید؟

اگر از دوستان منوچهر می پرسید، می گفتند "خشن وجدی است." "ما مادر بزرگ می گفت" منوچهر شوخی را از حد گذرانده. "چون دست می انداخت دور کمرش و قلقلکش می داد و سر به سرش می گذاشت. مادر بزرگ می گفت: "مگر تو پاسدار نیستی؟ چرا اینقدر شیطانی؟ پاسدارها همه سنگین و رنگینند."

مادر بزرگ جذبه ی منوچهر را ندیده بود و عصبانیتش را، وقتی تا گوشه اش سرخ می شد. فرشته تعجب می کرد که چه طور می تواند اینقدر عصبانی شود و باز سکوت کند و چیزی نگوید. شنیده بود سید های حسینی جوشی اند، اما منوچهر این طوری نبود.

پدر بزرگ منوچهر سید حسینی بود. سالها قبل باکو زندگی می کردند. پدر و عمو هاش همان جا به دنیا آمده بودند. همه سرمایه دار بودند و دم و دستگاهی داشتند، اما مسلمنها بهشان حق سیدی می داند. وقتی آمدند ایران، باز هم این اتفاق تکرار شده بود. به پدر بزرگ بر می خورد و شجره نامه اش را می فروشد. شناسنامه هم که می گیرد، سید بودنش را پنهان می کند. منوچهر راضی بود از این کار پدر بزرگ. می گفت "یک چیزهایی باید به دل ثابت باشد، نه به لفظ."

به چشم من که منوچهر یک مومن واقعی بود. و سید بودنش به جا می دیدم حساب و کتاب کردنش را. منطقه که می رفتیم، نصف پول بنزین را حساب می کرد، می داد به جمشید. جمشید هم سپاهی بود. استهلاک ماشین را هم حساب می کرد. می گفتم "تو که برای ماموریت آمدی و باید بر می گشتی. حالا من هم با تو بر می گردم. چه فرقی دارد؟" می گفت "فرق دارد".

زیادی سخت می گرفت. تا آن جا که می توانست، جیره اش را نمی گرفت. بیشتر لباس خاکی می پوشید با شلوار کردی. توی دزفول یکی از لباسهای پلنگی اش را که رنگ و روش رفته بود، برای علی درست کردم. اول که دید خوشش آمد، ولی وقتی فهمید لباس خودش بوده، عصبانی شد. ندیده بودم این قدر عصبانی شود. گفت "مال بیت المال است. چرا اسراف کردی؟" گفتم "مال تو بود".

گفت "الان جنگ است. آن لباس هنوز قابل استفاده بود. ما باید خیلی بیشتر از اینها دلسوز باشیم".

لباسهایش جای وصله نداشت. وقتی چاره ای نبود و باید می انداختشان دور، دکمه هاش را می کند. می گفت "به درد می خورند".

سفارش می کرد حتی ته دیگ ها را هم دور نریزم. بگذارم پرنده ها بخورند. برای اینکه چربی ته دیگ مریضشان نکند یک بیت روغن را مثل آبکش سوراخ سوراخ کرده بودم. ته دیگ ها را توی آب خیس می کردم، می گذاشتم چربی هاش برود، می گذاشتم برای پرنده ها.

توی دزفول دیگر تنها نبودیم. آقای پازوکی و خانمش آمدند پیش ما، طبقه بالا. آقای صالحی تازه عقد کرده بود و خانمش را آورد دزفول. آقای نامی، کریمی، ملکی، عبادیان، ربانی، و ترابیان هم خانواده هاشان را آوردند آنجا. هر دو خانواده یک خانه گرفته بودند. مردها که بیشتر اوقات نبودند. ما خانمها با هم ایاق شده بودیم و یک روز در میان دور هم جمع می شدیم، هر دفعه خانه یکی. یک عده از خانواده ها اندیمشک بودند، محوطه ی شهید کلانتری. آنها هم کم کم به جمعمان اضافه می شدند. از علی می پرسیدم "چند تا خاله داری؟"

میگفت "یک لشکر".

می پرسیدم "چند تا عمو داری؟"

می گفت "یک لشکر".

نزدیک عملیات بدر، عراق اعلام کرد دزفول را می زند. دزفولی ها می رفتند بیرون از شهر. می گفتند "وقتی می گوید، می زند".

دو سه روز بعد که موشک باران تمام می شد بد می گشتند. بچه های لشکر می خواستند خانم هاشان را بفرستند شهرهای خودشان، اما کسی دلش نمی آمد برود. دستواره گفت "همه بروند خانه ما، اندیمشک." من نرفتم. به منوچهر هم گفتم. ادعا داشتم قوی هستم و تا آخرش می مانم. هرچه بهم گفتند، نرفتم. پای علی میخچه زده بود. نمی توانست راه برود. بردمش بیمارستان. نزدیک بیمکارستان را زده بودند. همه ی شیشه ها ریخته بود. به دکتر پای علی را نشان دادم. گفت "خانم توی این وضعیت برای میخچه ی پای بچه ات آمده ای؟ برو خانه ات".

برگشتم خانه. موج انفجار زده بود در خانه را باز کرده بود. هیچ کس نبود. توی خانه چیزی برای خوردن نداشتیم. تلفن قطع

بود. از شیر آب گل می آمد. برق رفته بود. باعلی دم در خانه نشستیم. یک توپوتا داشت رد می شد. آرم سپاه داشت. برآش دست تکان دادم. از بچه های لشکر بودند. گفتم "به برادر صالحی بگویند ما اینجا هستیم، برایمان آب و نان بیاورد".

آقای صالحی مسئول خانواده ها بود. هرچه می خواستیم به او می گفتیم. یکی دو ساعت بعد آمد. نگذاشت بمانیم. ما را برد خانه ی دستواره.

با چند تا از خانم ها رفته بود بیمارستان برای کمک به مجروح ها، که گفتند منوچهر آمده. پله ها را دو تا یکی دوید. از وقتی آمده بود دزفول، یک هفته ندیدن منوچهر برایش یک عمر بود. منوچهر کنار محوطه ی گل کاری بیمارستان منتظر ایستاده بود. فرشته را که دید، نتوانست جلوی اشکهاش را بگیرد. گفت "نمی دانی چه حالی داشتم. فکر میکردم مانده اید زیر آوار. پیش خودم می گفتم حالا جواب خدا را چه بدهم"

فرشته دستش را دور گردن منوچهر حلقه کرد و گفت "وای منوچهر، آن وقت تو می شدی همسر شهید." اما منوچهر از چشمهای پف کرده اش فقط اشک می آمد.

شنیده بود دزفول را زده اند. گفته بودند خیابان طالقانی را زده اند. ما خیابان طالقانی می نشستیم. منوچهر می رود اهواز، زنگ می زند تهران که خبر بگیرد. مادرم گریه می کند و می گوید دو روز پیش کسی زنگ زده و چیزهایی گفته که زیاد سر در نیاورده. فقط فکر می کند اتفاق بدی افتاده باشد. روزی که ما رفتیم اندیمشک حاج عبادیان شماره ی تلفن همه مان را گرفت که به خانواده هامان خبر بدهد. به مادرم گفته بود (مدق الحمدلله خوب است. فکر نمی کنم خانمش زیر آوار مانده باشد. مدق از این شانس ها ندارد.) به شوخی گفته بود. مادرم خیال کرده بود اتفاقی افتاده و می خواهند یواش یواش خبر بدهند. منوچهر می رود دزفول. می گفت "تا دزفول آنقدر گریه کرده بودم که وقتی رسیدم توی کوچه مان، چشمم درست نمی دید. خانه مان را گم کرده بودم." بچه های لشکر همان موقع می رسند و بهش می گویند ما اندیمشک هستیم.

اول رفتیم به مادرم زنگ زدیم و خبر سلامتیمان را دادیم، بعد توی شهر گشتیم و من را رساند شهید کلانتری. قبل از اینکه پیاده شوم گفت "نمی خواهم این جا بمانید. باید بروید تهران." اما من تازه پیداش کرده بودم. گفت "اگر این جا باشی و خدای نکرده اتفاقی بیفتد، من می روم جبهه که بمیرم. هدفم دیگر خالص نیست. فرشته به خاطر من برگرد".

شب با خانم عبادیان حرف زدیم. بیست سی نفری می شدیم که خانه ی دستواره جمع شده بودیم. گاهی چند نفری می رفتیم خانه ی آقای عسگری یا ممقانی، ولی سخت بود. با بقیه ی خانم ها هم صحبت کردیم. همه راضی شدند. فردا صبح به آقای

صالحی، که برایمان وسایل صبحانه آورد، گفتیم ما بر می گردیم شهر خودمان. برایمان بلیط قطار بگیرد.

باید خداحافظی می کرد. وقت زیادی نداشت، اما ساکت بود. هرچه می گفت باز احساسش را نگفته بود. فقط نمی خواست این لحظه تمام شود. توی چشمهای منوچهر خیره شد. هر وقت می خواست کاری انجام دهد که منوچهر زیاد راغب نبود، این کار را می کرد و رضایتش را می گرفت. اما حالا نمی توانست و نمی خواست او را از رفتن منصرف کند.

گفت "برای خودت نقشه ی شهادت نکشی ها. من اصلا آمادگیش را ندارم. مطمئن باش تا من نخواهم، تو شهید نمی شوی. منوچهر گفت "مطمئنم. وقتی خمپاره می خورد بالای سرم و عمل نمی کند، موهایم را قیچی می کنند و سالم می مانم، معلوم است باز هم تو دخالت کرده ای. نمی گذاری بروم فرشته، نمی گذاری".

فرشته نفس راحتی کشید. با شیطنت خندید و انگشتش را بالا آورد جلوی صورتش و گفت "پس حواست را جمع کن، منوچهر خان. من آن قدر دوستت دارم که نمی توانم با خدا از این معامله ها بکنم".

علی را نشانند روی زانوش و سفارش کرد (من که نیستم، تو مرد خانه ای. مواظب مامانی باش. بیرون که می روید، دستش را بگیر گم نشود.) با علی این طوری حرف می زد. از فرداش که می خواستم بروم جایی، علی می گفت "مامان، کجا می روی؟ وایستا من دنبالت پیام." احساس مسئولیت می کرد.

حاج عبادیان، منوچهر و ربانی را صدا زد و رفتند. آن شب غمی بود بینمان. جیرجیرک ها هم انگار با غم می خواندند. ما فقط عاشقی را یاد گرفته بودیم. هیچ وقت نتوانستیم لذتش را ببریم. همان لحظه هایی که می نشستیم کنار هم، گوشه ی ذهنمان مشغول بود، مردها که به کارشان فکر می کردند و ما هم دلشوره داشتیم نکند این آخرین بار باشد که می بینمشان. یک دل سیر با هم نبودیم.

تهران آمدنمان مشکلات خودش را داشتهمه ی زندگیمان را برده بودیم دزفول. خانه که نداشتیم. من و علی خانه ی پدرم بودیم. خبر ها را از رادیو می شنیدیم. در آن عملیات، عباس کریمی و ملکی شهید شدند، ترابیان مجروح شد و نامی دستش قطع شد. خبر ها را آقای صالحی بهمان می داد. منوچهر یک تلفن نمی زد. خبر سلامتیش را از دیگران می گرفتم، تا دم سال تحویل. پشت تلفن صدام می لرزید. می گفت "تو این جور می کنی، من سست می شوم." دلم گرفته بود. دو تایی از بچه هایی گفتیم که شهید شده بودند و گریه کردیم. قول داد زودتر یک خانه دست و پا کند و باز ما را ببرد پیش خودش.

رزمنده کوله اش را انداخته بود روی دوشش و خسته و تنها از کنار پیاده رو می رفت. احساس می کرد منوچهر نزدیک

است. شاید آمده باشد. حتی صدایش را شنید. راهش را کج کرد به طرف خانه ی پدر منوچهر. در را باز کرد. پوتین های منوچهر که دم در نبود. از پله ها بالا رفت. توی اتاق کسی نبود، اما بوی تنش را خوب می شناخت. حتما می خواست غافلگیرش کند. تا پرده ی پشت در را کنار زد، یک دسته گل آمد بیرون، از همان دسته گل هایی که منوچهر می خرید. از هر گل یک شاخه. خوشحال بود که به دلش اعتماد کرده و آمده آنجا.

سه ماه نیامدنش را بخشیدم چون به قولش عمل کرده بود. با آقای اسفندیاری شوش خانه گرفته بودند. خانه مان توی شوش دو تا اتاق داشت. اتاق جلویی بزرگتر و روشن تر بود. منوچهر وسایلمان را گذاشته بود توی اتاق کوچک تر. گفت "این ها تازه ازدواج کرده اند. تا حالا خانمش نیامده جنوب. گفتم دلش می گیرد. حالا تو هر چه بگویی، همان کار را می کنیم. من موافق بودم. منوچهر چهارتا جعبه ی مهمات آورده بود که به جای کمد استفاده کنیم. دو تا برای خودمان، دو تا برای آنها. توی جعبه ها کاغذ آلومینیومی کشیده بود که براده های چوب نریزد.

روز بعد آقای اسفندیاری با خانمش آمد و منوچهر رفت. تا خیالش راحت می شد که تنها نیستیم، می رفت. آقای اسفندیاری دو سه روز بعد رفت و ما سه تا ماندیم. سر خودمان را گرم می کردیم. یا مسجد بودیم یا بسیج یا حرم دانیال نبی. توی خانه هم تلویزیون تماشا می کردیم. تلویزیون آنجا بغداد را راحت تر از تهران می گرفت. می رفتم بالای پشت بام، آنتن را تنظیم می کردم. به پشت بام راه نداشتیم. یک نردبان بود که چند پله بیشتر نداشت. از همان می رفتم بالا. یکی از برنامه ها اسرا را نشان می داد، برای تبلیغات. اسم بعضی اسرا و آدرسشان را می گفتند و شماره ی تلفن می دادند. اسم و شماره تلفن را می وشتیم و زنگ می زدیم به خانواده هاشان. دو تایی ستاد اسرا راه انداخته بودیم. تلفن نداشتیم، می رفتیم مخابرات زنگ می زدیم. بعضی وقت ها به مادرم می گفتم این کار را بکند. اسم و شماره ها را می دادیم و او خبر می داد به خانواده هاشان. وقتی شوهر هامان نبودند این کارها را می کردیم. وقتی می آمدند، تا نصفه شب می رفتیم حرم، هرچه بلد بودیم می خواندیم. می دانستیم فردا بروند، تا هفته ی بعد نمی بینیمشان. چند روز هم مادرم با خواهرها و برادرهایم آمدند شوش. خبر آمدنشان را آقای اسفندیاری بهم داد.

یک آن به دلم افتاد نکند می خواهند بیایند من را برگردانند. هول شدم. حالم به هم خورد. آقای اسفندیاری زود دکتر آورد بالای سرم. دکتر گفته بود باردارم. به منوچهر خبر داده بود و منوچهر خودش را رساند. سر راهش از دوکوهه یک دسته شقایق وحشی چیده بود آورده بود. آن شب منوچهر ماند.

نمی گذاشت از جا بلند شوم. لیوان آب راهم می داد دستم نیم ساعت به نیم ساعت می رفت یک چیزی می خرید می آمد. یک لباس لیمویی دخترانه هم خرید. منوچهر سر هر دو تا بچه می دانست خدا بهمان چه می دهد. خیلی با اطمینان می گفت. ظهر فردا دیگر نمی توانست بنشیند. گفت "می روم حرم" خلوتی می خواست که خودش را خالی کند.

مادرم با فهیمه و محسن و فریبرز آمدند. وقتی می خواستند برگردند، منوچهر مرا همراهشان فرستاد تهران. قرار بود لشگر برود غرب. نمی تونست دو ماه به ما سر به زند، اما دیگر نمی توانستم بمانم. بعد از آن دو ماه، برگشتم جنوب. رفتیم دزفول. اما زیاد نماندیم. حالم بد بود. دکتر گفته بود باید برگردم تهران. همه چیز را جمع کردیم و آمدیم.

هوس هندوانه کرد. وانت جلویی بار هندوانه داشت. سرش را برد دم گوش منوچهر که رانندگی می کرد و هوشش را گفت. منوچهر سرعتش را زیاد کرد و کنار وانت رسید و از راننده خواست نگه دارد. راننده نگه داشت، اما هندوانه نمی فروخت. بار را برای جایی می برد. آن قدر منوچهر اصرار کرد تا یک هندوانه اس را خرید. فرشته گفت "اوه، تا خانه صبر کنم؟ همین حالا بخوریم." ولی چاقو نداشتند. منوچهر دو تا پیچ گوشتی را از صندوق عقب برداشت، با آب شست و هندوانه را قاچ کرد. سرش را تکان داد و گفت (چه دختر ناز پرورده ای بشود. هنوز نیامده چه خواهش ها که ندارد).

اما هدی دختری نیست که زیاد خواهش و تمنا داشته باشد. به صبوری و توداری منوچهر است. هرچه قدر از نظر ظاهر شبیه اوست اخلاقش هم به او رفته است.

هدی فروردین به دنیا آمد. منوچهر روی پا بند نبود. تو بیمارستان همه فکر می کردند ما ده پانزده سال است ازدواج کرده ایم و بچه دار نشده ایم. دو تا سینی بزرگ قنادی شیرینی گرفت و همه بیمارستان را شیرینی داد. یک سبد گل میخک قرمز آورد. آنقدر بزرگ بود که از در اتاق تو نمی آمد.

هدی تپل بود و سبزه. سفت می بوسیدش. وقتی خانه بود، باعلی کشتی می گرفت، با هدی آب بازی می کرد. برایشان اسباب بازی می خرید. هدی یک کمد عروسک داشت. می گفت (دلم طاقت نمی آورد. شاید بعد، خودم سختی بکشم، ولی دلم خنک می شود که قشنگ بچه ها را بوسیده م، بغل گرفته م، باهاشان بازی کرده م.) دست روی بچه ها بلند نمی کرد. به من می گفت: (اگر یک تلنگر بزنی، شاید خودت یادت برود ولی بچه ها توی ذهنشان می ماند برای همیشه).

باهاشان مثل آدم بزرگ حرف می زد. وقتی می خواست غذاشان بدهد، می پرسید می خواهند بخورند. سر صبر پا به پاشان راه می رفت و غذا را قاشق قاشق می گذاشت دهانشان.

از وقتی هدی به دنیا آمد دیگر نرفتم منطقه. علی همان سال رفت مدرسه. عملیات کربلای پنج، حاج عبادیان هم شهید شد. منوچهر و حاجی خیلی به هم نزدیک بودند، مثل مرید و مراد. حاجی وقتی می خواست قربان صدقه ی حاجی برود می گفت (قربان بابات بروم).

منوچهر بعد از او شکسته شد.

تا آخرین روز هم که می پرسیدی (سخت ترین روز دوران جنگ برایت چه روزی بود؟) می گفت: روز شهادت حاج عبادیان. راه می رفت و اشک می ریخت و آه می کشید. دلش نمی خواست برود منطقه و جای خالی حاجی را ببیند. منوچهر توی عملیات کربلای پنج بدجوری شیمیایی شد. تنش تاول می زد و از چشم هاش آب می آمد، اما چون با گریه هایی که می کرد همراه شده بود نمی فهمیدم.

شهادت های پشت سر هم و چشم انتظاری این که کی نوبت ما می رسد و موشک باران تهران افسرده ام کرده بود. می نشستم یک گوشه. نه اشتها داشتم، نه دست و دلم به کاری می رفت. منوچهر نبود. تلفنی بهش گفتم می ترسم.

گفت: این هم یک مبارزه است. فکر کرده ای من نمی ترسم؟

منوچهر و ترس؟ توی ذهنم یک قهرمان بود. گفت: آدم هر چه قدر طالب شهادت باشد، زندگی را هم دوست دارد. همین باعث ترس می شود. فقط چیزی که هست: ما دلمان را می سپاریم به خدا.

حرف هاش آنقدر آرامش داد که بعد از مدت ها جرات کردم از پیش پدر و مادرم بروم خانه ی خودمان.

دو سه روز بعد دوباره زنگ زد. گفت: فرشته، با بچه ها بروید جاهایی که موشک زده اند ببینید.

چرا باید این کار را می کردم؟ گفت: برای اینکه ببینی چه قدر آدم خودخواه است.

دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم. نه این که ناراحت شده باشم. خجالت می کشیدم از خودم.

با علی و هدی رفتیم جایی را که تازه موشک زده بودند. یک عده نشسته بودند روی خاک ها. یک بچه مادرش را صدا می زد که زیر آوار مانده بود، اما کمی آنطرفتر، مردم سبزه می خریدند و تنگ ماهی دستشان بود. انگار هیچ غمی نبود من دیدم که دوست ندارم جزو هیچ کدوم از این آدم ها باشم. نه غرق در شادی خودم و نه حتی غم خودم. هر دو خود خواهی است. منوچهر می خواست این را به من بگوید. همیشه سر بزنگاه تلنگرهایی می زد که من را به خودم می آورد.

منوچهر سال شصت و هفت مسئول پادگان بلال کرج شد. زیاد می آمد تهران و می ماند. وقتی تهران بود صبح ها می رفت

پادگان و شب می آمد.

نگاهش کرد. آستین هاش را زده بود بالا و می خواست وضو بگیرد. این روزها بیشتر عادت کرده بود به بودنش. وقتی می خواست برود منطقه، دلش پر از غم می شد. انگار تحملش کم شده باشد. منوچهر سجاده اش را پهن کرد. دلش می خواست در نمازها به او اقتدا کند، ولی منوچهر راضی نبود. یک بار که فهمیده بود فرشته یواشکی پشتش ایستاده و به او اقتدا کرده، ناراحت شد. از آن به بعد گوشه ی اتاق می ایستاد، طوری که کسی نتواند پشتش بایستد.

چشم هایش را بسته بود و اذان می گفت. به (حی علی خیرالعمل) که رسید، فرشته از گردنش آویزان شد و بوسیدش. منوچهر (لا اله الا الله) گفت و مکث کرد. گردنش را کج کرد و به فرشته نگاه کرد: عزیز من این چه کاری است تو می کنی؟ می گوید بشتابید به سوی بهترین عمل، آن وقت تو می آیی و شیطان می شوی؟ فرشته چند تار موی منوچهر را که روی پیشانی خیسش چسبیده بود، کنار زد و گفت: به نظر خودم که بهترین کار را می کنم.

شاید شش ماه اول ازدواجمان که منوچهر رفت جبهه برایم راحت تر گذشت، ولی از سال شصت و شش دیگه طاقت نداشتم. هر روز که می گذشت وابسته تر می شدم. دلم میخواست هر روز جمعه باشد و بماند خانه . جنگ که تمام شد، گاهی برای پاکسازی و مرزداری می رفت منطقه. هر بار که می آمد لاغرتر و ضعیف تر شده بود. غذا نمی توانست بخورد.. می گفت: دل و روده ام را می سوزاند.

همه ی غذاها به نظرش تند بود. هنوز نمی دانستیم شیمیایی چیست و چه عوارضی دارد. دکترها هم تشخیص نمی دادند. هر دفعه می بردیمش بیمارستان، یک سرم می زدند و دو روز استراحت می دادند و می آمدیم خانه.

آن سالها فشار اقتصادی زیاد بود. منوچهر یک پیکان خرید که بعد از ظهرها با آن کار کند، اما نتوانست. ترافیک و سر و صدا اذیتش می کرد. پسر عموش، نادر، توی ناصر خسرو یک رستوران سنتی دارد. بعد از ظهرها از پادگان می رفت آن جا، شیر می فروخت. نمی دانستم. وقتی فهمیدم، بهش توپیدم که چرا این کار را می کند؟ گفت: تا حالا هر چی خجالت شماها را کشیدم بس است.

پرسیدم: معذب نیستی؟

گفت: نه، برای خانواده ام کار میکنم. درس خواندن را هم شروع کرد. ثبت نام کرده بود هر سه ماه، درس یک سال را بخواند و امتحان بدهد. از اول راهنمایی شروع کرد. با هیچ درسی مشکل نداشت الا دیکته

کتاب فارسی را باز کرد و چهار پنج صفحه ورق امتحانی پر دیکته گفت. منوچهر در بد خطی قهار بود. گفت: حالا فکر کن درس خوانده ای. با این خط بدی که داری معلم ها نمی توانند ورقه ات را صحیح کنند.

گفت: یاد می گیرند. این را مطمئن بود. چون خودش یاد گرفته بود نامه های او را بخواند. «وقت» را «فقط» بخواند و «موش» را «مشت» و هزار کلمه ی دیگر که خودش می توانست بخواند و فرشته.

غلط ها را شمرد، شصت و هشت غلط. گفت: رفوزه ای.

منوچهر همان طور که ورق ها را زیر و رو می کرد و غلط ها را نگاه می کرد، گفت: آن قدر می خوانم تا قبول شوم.

این را هم می دانست. منوچهر آن قدر کلع شق بود که هر تصمیمی می گرفت به پاش می ماند.

صبح ها از ساعت چهار و نیم می رفت پارک تا هفت درس می خواند. از آن ور می رفت پادگان و بعد پیش نادر. کتاب و دفترش را هم می برد تا موقع بی کاری بخواند. امتحان که داد دیکته شد نوزده و نیم. کبف می کرد از درس خواندن. اما دکتر ها اجازه ندادند ادامه بدهد. امتحان سال دوم را می داد و چند درس سال سوم را خوانده بود که سرر درد های شدید گرفت. از درد خون دماغ می شد و از گوشش خون می زد. به خاطر ترکش هایی که توی سرش داشت و ضرر به هایی که خورده بود، نباید به اعصابش فشار می آورد. بعضی از دوستانش می گفتند (چرا درس بخوانی؟ ما برایت مدرک جور می کنیم. اگر بخواهی می فرستیمت دانشگاه).

این حرف ها برایش سنگین می آمد. میگفت: دلم می خواهد یاد بگیرم. باید یه چیزی توی مخم باشد که بروم دانشگاه. مدرک الکی به چه درد می خورد؟

بعد از جنگ و فوت امام زندگی ما آدم های جنگ وارد مرحله ی جدیدی شد. نه کسی ما را می شناخت و نه ما کسی را می شناختیم. انگار برای این جور زندگی کردن ساخته نشده بودیم. خیلی چیز ها عوض شد. منوچهر می گفت: کسی که تا دیروز باهاش توی یک کاسه آبگوشت می خوردیم، حالا که می خواهیم برویم توی اتاقش، باید از منشی و نماینده و دفتر دارش وقت قبلی بگیریم.

بحث درجه هم مطرح شد. به هر کس بر اساس تحصیلات و درصد جانبازی و مدت جبهه بودن درجه می دادند. منوچهر هیچ مدرکی را رو نکرد. سرش را انداخته بود پایین و کار خودش را می کرد، اما گاهی کاسه ی صبرش لبریز می شد. حتی استعفا داد که قبول نکردند. سال شصت و نه، چهار ماه رفت منطقه. آن قدر حالش خراب شد که خون بالا می آورد. با آمبولانس

آوردندش تهران و بیمارستان بستری شد .

از سر تا پاش عکس گرفتند .چندبار آندوسکوپی کردند و از معده اش نمونه برداری کردند،اما نفهمیدندچه ش است.یک هفته مرخص شده بود.گفت:فرشته،دلَم یک جوری است. احساس می کنم روده هام دارد باد می کند.

دو سه تا توت سفید نوبرانه که جمشید آورده بود،خورده بود.نفس که میکشید،شکمش می آمد جلو و بر نمی گشت.شده بود عین قلوه سنگ.زود رساندیمش بیمارستان.انسداد روده شده بود.دوباره از روده اش نمونه برداری کردند.نمونه را بردم آزمایشگاه.تا برگردم منوچهر را برده بودند بخش جراحی.دویدم بروم بالا،یک دختر دانشجو سر راهم را گرفت.گفت:خانوم مدق اینها تشخیص سرطان داده اند ولی غده را پیدا نمی کنند.می خواهند شکمش را باز کنند و ببینند غده کجاست .  
گفتم:مگر من می گذارم.

منوچهر را آماده کرده بودند ببرند اتاق عمل.گفتم:دست بهش بزنی روزگارتان را سیاه می کنم.

پنبه ی الکل را برداشتم،سرم را از دستش کشیدم و لباس هاش را تنش کردم.زنگ زدم پدرم و گفتم بیاید دنبلمان.می خواستم منوچهر را از آنجا ببرم.دکتر که سماجتم را دید،یک نامه نوشت،گذاشت روی آزمایش های منوچهر و ما را معرفی کرد به دکتر میر،جراح غدد بیمارستان جم.منوچهر را روز عاشورا بستری کردیم بیمارستان جم.  
اذان که گفتند،با این که سرم داشت،بلند شد ایستاد و نماز خواند.خیلی گریه کرد.سلام نمازش را که داد،رفت سجده و شروع کرد با خدا حرف زدن:"خدایا گله دارم.من این همه سال جبهه بودم.چرا من را کشانده ای اینجا،روی تخت بیمارستان؟من از این جور مردن متنفرم".

بعد نشست روی تخت گفت:یک جای کارم خراب بود.آن هم تو باعثش بودی.هر وقت خواستم بروم آمدی جلوی چشمم سد شدی.حالا دیگر برو .

همه ی بی مهری و سرسنگینیش برای این بود که دل بکنم. می دانستم.گفتم:منوچهر خان همچین به ریشت چسبیده ام و ولت نمی کنم.حالا ببین .

ما روزهای سخت جنگ را گذرانده بودیم.فکر می کردم این روزها هم میگذرد،پیر می شویم و به این روزها می خندیم.  
ناهار بیمارستان را نخورد.دلش غذای امام حسین(ع)می خواست.دکترش گفت:هرچه دلش خواست بخورد.زیاد فرقی ندارد.)به جمشید زنگ زدم و او از هیئت غذا و شربت آورد.همه ی بخش را غذا دادیم.دو بشقاب ماند برای خودمان.یکی از

مریض ها آمد. بهش غذا نرسیده بود. منوچهر بشقاب غذاش را داد به او و سه تایی از یک بشقاب خوردیم. نگران بودم دوباره دچار انسداد روده بشه، اما بعد از ظهر که از خواب بیدار شد حالش بهتر بود. گفت: از یه چیز مطمئنم. نظر امام حسین روی من هست. فرشته، هر بالیی سرم بیاد صدام در نمیاد.

تا صبح بیدار ماند. نماز می خواند، دعا می کرد، زل می زد به منوچهر که آرام خوابیده بود، انگار فردا خیلی کار دارد. از خودش بدش آمد. تظاهر کردن را یاد گرفته بود. کاری که هرگز فکر نمی کرد بتواند. این چند روز تا آنجا که توانسته بود، پنهانی گریه کرده بود و جلوی منوچهر خندیده بود. دکتر تشخیص سرطان روده داده بود. سرطان پیشرفته ی روده که به معده زده بود. جواب کمیسیون سپاه هم آمده بود: جانباز نود درصد. هر چند تا دیروز زیر بار نرفته بودند که این بیماری ها از عوارض جنگ باشد. با این همه باز بنیاد گفته بود بیماری های منوچهر مادرزادی است. همه عصبانی بودند، فرشته، جمشید، دوستان منوچهر. اما خودش می خندید که از وقتی به دنیا آمدم بدنم پر از ترکش بود. خب راست می گویند.)

هیچ وقت نتوانسته بود مثل او سکوت کند.

صبح قبل از عمل تنها بودیم دستم را گرفت و گذاشت روی سینه اش.. گفت: قلبم دوست دارد بمانی، اما عقلم می گوید این دختر از پانزده سالگی به پای تو سوخته. خدا زیبایی های زندگی را برای بنده های خوبش خلق کرده. او هم باید از آنها استفاده کند. شاد باشد.) لب هاش می لرزید.

گفتم: من که لحظه های شاد زیاد داشتم. از جبهه برگشتن هات، زنده بودن، نفس هات، همه شادی زندگی من است. همین که می بینمت شادم.

گفتمن تا حالا برات شوهری نکردم. از این به بعد هم شوهر خوبی نمی توانم باشم. تو از بین می روی.)

گفتم: بگذار دوتایی با هم برویم.

همان موقع جمشید و رسول آمدند. پرستار ها هم برانکار آوردند که منوچهر را ببرند. منوچهر نگذاشت. گفت پاهام سالم است. می خواهم راه بروم. هنوز فلج نشده ام.)

جلوی در اتاق عمل، برگشت صورت جمشید و رسول را بوسید. دست من را دو سه بار بوسید

گفت این دست ها خیلی زحمت کشیده اند. بعد از این بیشتر زحمت می کشند.)

نگاهم کرد و پرسید تا آخرش هستی؟)

گفتم: هستم. و رفت. حتی برنگشت پشتش را نگاه کند.

(نکند برنگردد؟) لبه ی تخت منوچهر نشست، مثل ماتم زده ها. باید چه کار کند؟ فکرش کار نمی کرد. همه ی بدنش گوش شده بود بیایند خبر بدهند منوچهر... دکتر با یک درصد امید برده بودش اتاق عمل. به فرشته گفته بود (به توسل خودتان بر می گردد).

چند بار وضو گرفت. اما برای دعا خواندن تمرکز نداشت. حال خودش را نمی فهمید. راه می رفت، می نشست. چادرش را برمی داشت، دوباره سرش می کرد. سر ظهر صداش زدند.

پاهش را همراه خودش کشید تا دم اتاق ریکاوری. توی اتاق شش تا تخت بود. دو تا از مریض ها داد می زدند. یکی استفراغ می کرد. یکی اسم زنی را صدا می زد و دو نفر دیگر از درد به خودشان می پیچیدند. تخت آخر دست چپ منوچهر بود. به سینه اش خیره شد. بالا و پایین نمی آمد. برگشت به دکترش نگاه کرد و منتظر ماند. دکتر گفت: موقع بیهوشی روح آدم ها خودش را نشان می دهد. روحش صاف صاف است.

گوشش را نزدیک لب های منوچهر برد که داشت تکان می خورد. داشت اذان می گفت.

تمام مدت بیهوشی ذکر می گفت. قسمتی از کبد و روده و معده اش را برداشته بودند. تا چند روز قدغن بود کسی بیاد ملاقاتش. اما زخمش عفونت کرد. تا دو هفته نمی توانست چیزی بخورد. یواش یواش مایعات می خورد. منوچهر باید شیمی درمانی می شد. از آزمایش مغز استخوان، پیش رفت سرطان را می سنجند و بر اساس آن شیمی درمانی می کنند. دکتر شفایان متخصص خون است که دکتر میر برای مداوای منوچهر معرفی کرد. روز آزمایش نمی دانم دردی که من کشیدم بدتر بود یا دردی که منوچهر کشید. دلم میسوزد. می گویم ای کاش یک بار داد می زد. صدای ناله اش بلند می شد. دردش را بیرون می ریخت. همین صبوری و سکوت ها، پرستار ها و دکتر ها را عاشق کرده بود. هرکاری از دستشان بر می آمد دریغ نمی کردند. تا جواب آزمایش آماده شود، منوچهر را مرخص کردند.

روزهایی که از بیمارستان می آمدیم، روزهای خوش زندگیم بود. همه از روحیه ام تعجب می کردند. نمی توانستم جلوی خنده هام را بگیرم. با جمشید زیر بغلش را گرفتیم تا دم آسانسور. گفت میخوامم خودم راه بروم.

جمشید رفت جلوی منوچهر، رسول سمت راستش، برادر دیگرش، بهروز، سمت چپش و من پشت سرش که اگر خواست بیفتد نگهش داریم. سه تا ماشین آمده بودند دنبالمان. دم خانه جلوی پای منوچهر گوسفند کشتند. مادرش شربت می داد. علی و

هدی خانه را مرتب کرده بودند. از دم در تا پای تخت منوچهر شاخه های گل چیده بودند و یک گلدان پر از گل گذاشته بودند بالای تختش.

جواب آزمایش که آمد، دکتر گفت: باید زودتر شیمی درمانی شود. با هر نسخه ی دکتر کمرم می لرزید که اگر داروها گیر نیاید چی؟ دنبال بعضی داروها باید توی ناصر خسرو می گشتیم. صف های چند ساعته ی هلال احمر و سیزده آبان و داروخانه های تخصصی که چیزی نبود.

دوستان منوچهر پرونده هاش را بیرون کشیدند و کارت جانبازی منوچهر را از بنیاد گرفتند. اما طول کشید این کارها. برای خرج دوا و دکتر منوچهر خانه مان را فروختیم و اجاره نشین شدیم.

منوچهر ماهی سه روز شیمی درمانی می شد. داروها را که می زدند گر می گرفت. می گفت: انگار من را کرده اند توی کورهدنم داغ می شود.

تا چند روز حالت تهوع داشت. ده روز دهان و حلقش زخم می شد. آب دهانش را به سختی قورت می داد. به خاطر شیمی درمانی موهای ریخت.

منوچهر چشمهایش را روی هم گذاشت و فرشته موهای سرش را با تیغ زد. صبح که برده بودش حمام، موهایش تکه تکه می ریخت. موهای ریزی که مانده بود توی سرش فرو می رفت و اذیتش می کرد. گفت: با تیغ بزندان. حتی ریش هاش را که تنک شده بود. یک ریز حرف میزد. گاهی وقت ها حرف زدن سخت است اما سکوت سنگین تر و تلخ تر. آینه را برداشت و جلوی منوچهر ایستاد. (خیلی خوش تیپ شده ای. عین یول براینر. خودت را ببین.) منوچهر همانطور که چشمهایش را بسته بود، به صورت و چانه اش دست کشید و روی تخت دراز کشید.

منوچهر را با خودش مقایسه می کردم. روز هایی که به شوخی دستم را می بردم لای موهایش و از سر بدجنسی می کشیدمشان. و حالا که دیگر مژه هاش هم ریخته بود. به چشم من فرق نداشت. منوچهر بود. کنارمان بود. نفس می کشید. همه ی زندگیم شده بود منوچهر و مراقبت از او. آنقدر که یادم رفته بود اسم علی و هدی را در مدرسه بنویسم. علی کلاس اول راهنمایی می رفت و هدی اول دبستان.

جایم کنار تختش بود. شب ها همان جا می خوابیدم، پای تخت. یک شب از (یا حسین) گفتنش بیدار شدم. خواب دیده بود. خیس عرق شده بود. خواب دیده بود چل چراغ محل را بلند کرده.

-چل چراغ سنگین بود. استخوان هام می شکست. صدای شکستنشان را می شنیدم. همه ی دندان هام ریخت توی دهانم.  
آشفته بود. خوابش را برای یکی از دوستانش که آمده بود ملاقاتش تعریف کرد. او برگشت گفت: «تعبیرش این است که شما از راهتان برگشته اید. پشت کرده اید به اعتقاداتان.»

آن روزها خیلی ها به ما ایراد می گرفتند. حتی تهمت می زدند. چون ریش های منوچهر به خاطر شیمی درمانی ریخته بود و من برای اینکه بتوانم زیر بغل هایش را بگیرم و راه بروم، چادر را می گذاشتم کنار. نمی توانستم ببینم این طوری زجر بکشد. تلفن زدم به کسی که تعبیر خواب می دانست. خواب را که شنیدم دگرگون شد. به شهادت تعبیرش کرد، شهادتی که سختی های زیادی دارد.

حالا ما خوش حال بودیم منوچهر خوب شده. سر حال بود. بعد از ظهر ها می رفت بیرون قدم میزد. روز های اول پشت سرش راه می افتادم. دورادور مراقب بودم زمین نخورد. می دانستم حساس است. می گفت: از توجه ت لذت می برم تا وقتی که ببینم توی نگاهت ترحم نیست.

نگذاشته بودیم بفهمد شیمی درمانی می شود. گفته بودیم پروتئین درمانی است. اما فهمید. رفته بود سینما، فیلم از کرخه تا ارین را دیده بود. غروب که آمد دل خور بود. باور نمی کرد به ش دروغ گفته باشم. خودش را سرزنش می کرد که (حتما جوری رفتار کرده ام که ترسو به نظر آمده ام).

(اما سرطان یعنی مرگ) چیزی که دوست نداشت منوچهر بهش فکر کند. دیده بود حسرت خوردنش را از شهید نشدن و حالا اگر می دانست سرطان دارد..... نمی خواست غصه بخورد. منوچهر چقدر برایش از زیبایی مرگ گفت. گفت (خدا دوستم دارد که مرگ را نشانم داده و فرصت داده تا آن روز بیشتر تسبیحش کنم و نماز بخوانم).

فرشته محو حرفهای او شده بود. منوچهر زد روی پایش و گفت: مرثیه خوانی بس است. حالا بقیه ی راه را با هم می رویم ببینم تو پرورتی یا من).

و من دعا می کردم. به گمانم اصرارهای من بود که از جنگ برگشت. گمان می کردم فنا ناپذیر است. تا دم مرگ می رود و بر می گردد. هر روز صبح نفس راحت می کشیدم که یک شب دیگر گذشت. ولی از شب بعدش وحشت داشتم. به خصوص از وقتی خونریزی معده اش باعث شد گاه به گاه فشارش پایین بیاید و اورژانسی بستری شود و چند واحد خون بهش بزنند. خونریزی

ها به خاطر تومور بزرگی بود که روی شریان اثنی عشر در آمده بود و نمی توانستند برش دارند.

این ها را دکتر شفایان می گفت. دلم می خواست آنقدر گریه کنم تا خفه شوم. دکتر گفت (هر چه دلت می خواهد گریه کن، ولی جلوی منوچهر باید بخندی. مثل سابق. باید آن قدر قوی باشی که بتواند مبارزه کند. ما هم با شیمی درمانی و رادیو تراپی شاید بتوانیم کاری بکنیم).

این شاید ها برای من باید بود. می دیدم منوچهر چه طور آب میشود. از اثر کورتن ها ورم کرده بود، اما دو سه هفته که رادیو تراپی کرده بود آن قدر سبک شده بود که می توانستم به تنهایی بلندش کنم. حاضر نبودم ثانیه ای از کنارش جم بخورم. می خواستم از همه ی فرصت ها استفاده کنم. دورش بگردم. می ترسیدم از فردا که نباشد و غصه بخورم چرا لیوان آب را زود تر دستش ندادم. چرا از نگاهش نفهمیدم درد دارد.

هرچه سختی بود با یک نگاه می رفت. همین که جلوی همه بر می گشت می گفت: «یک موی فرشته را نمی دهم به دنیا. تا آخر عمر نوکرش هستم.» خستگی هام را می برد. می دیدم محکم پشتم ایستاده. هیچ وقت با منوچهر بودن برایم عادت نشد. گاهی یادمان می رفت چه شرایطی داریم. بدترین روزها را با هم خوش بودیم. از خنده و شوخی اتاق را می گذاشتیم روی سرمان. یک جوک گفت. از همان سفارشی ها که روزی سه بار برایش می گفت. منوچهر مثلاً اخم هایش را کرد توی هم و جلوی خنده اش را گرفت. فرشته گفت: این جور وقتها چقدر قیافه ات کریه می شود. و منوچهر پقی خندید. (خانوم من، چرا گیر می دهی به مردم؟ خوب نیست این حرف ها).

بارها شنیده بود. برای اینکه نشان دهد درس ها ی اخلاقی را خوب یاد گرفته، گفت (یک آدم خوب... اما نتوانست ادامه دهد. به نظرش بی مزه شد. گفت: تو که مال هیچ جا نیستی. حتی نمی توانی ادعا کنی یک مدق خالص هستی. از خون همه ی هم ولایت هات بهت زده اند. و منوچهر گفت: عوضش یک ایرانی خالصم.

به همه چیز دقیق بود، حتی توی شوخی کردن. به چیزهایی توجه می کرد و حساس بود که تعجب می کردم. گردش که می خواستیم برویم اولین چیزی که بر می داشت کیسه ی زباله بود. مبادا جایی که می رویم سطل نباشد یا چیزی که می خوریم آشغالش آب داشته باشد. همه چیزش قدر او اندازه داشت. حتی حرف زدنش. اما من پر حرفی می کردم. می ترسیدم در سکوت به چیزی فکر کند که من وحشت داشتم. نمی گذاشتم وصیت بنویسد. می گفتم: «تو با زندگی و رفتارت وصیت هات را کرده ای. از مال دنیا هم که چیزی نداری.»

به همه چیز متوسل می شدم که فکر رفتن را از سرش دور کنم.

همان روز ها بود که از تلویزیون آمدند خانه مان. از منوچهر خواستند خاطراتش را بگویند که یک برنامه بسازند. منوچهر هم گفت. دو سه ماه خبری از پخش برنامه نشد. می گفتند (کارمان تمام نشده).

یک شب منوچهر صدام زد. تلویزیون برنامه ای از شهید مدنی نشان می داد. از بیمارستان تا شهادت و بعد تشییعش را نشان داد. او هم جانباز شیمیایی بود. منوچهر گفت: «حالا فهمیدم. اینها منتظرند کار من تمام شود».

چشمه اش پر اشک شد. دستش را آورد بالا با تاکید رو به من گفت: «اگر این بار زنگ زدند بگو بدترین چیز این است که آدم منتظر مرگ کسی باشد تا ازش سوژه درست کند. هیچ وقت بخشیدنی نیست».

فرشته هم نمی توانست ببخشد. هر چیزی را که منوچهر را می آزد، او را بیشتر آزار می داد. انگار همه غریبه شده بودند. چه قدر بهش گفته بود گله کند و حرف هایش را جلوی دوربین بگوید. هیچ نگفت. اما فرشته توقع داشت روز جانباز از بنیاد یکی زنگ بزند و بگوید یادشان هست. چه قدر منتظر مانده بود. همه جا را جارو کشیده بود. پله ها را شسته بود. دستمال کشیده بود. میوه ها را آماده چیده بود و چشم به راه تا شب مانده بود، فقط به خاطر منوچهر که فکر نکند فراموش شده. نمی خواست بشنود «کاش ما همه رفته بودیم».

نمی خواست منوچهر غم این را داشته باشد که کاری از دستش بر نمی آید، که زیادی است. نمی خواست بشنود «ما را بیندازید توی دریاچه ی نمک، نمک شویم. اقلا به یک دردی بخوریم».

همه ی نارا حتیش می شد یک حلقه اشک توی چشمش و سکوت می کرد. من اما وظیفه ی خودم می دانستم که حرف بزنم، اعتراض کنم، داد بزنم توی بیمارستان ساسان که چرا تابلو می زنید «اولویت با جانبازان است»، اما نوبت ما را می دهید به کس دیگر و به ما می گویند فردا بیایید. چرا باید منوچهر آن قدر وسط راهرو بیمارستان بقیه الله بماند برای نوبت اسکن که ریه هایش عفونت کند و چهار ماه به خاطرش بستری شود. منوچهر سال هفتاد و سه رادیو تراپی شد، تا سال هفتاد و نه نفس عمیق که می کشید می گفت: «بوی گوشت سوخته را از دلم حس می کنم».

این درد ها را می کشید اما توقع نداشت از یک دوست بشنود «اگر جای تو بودم حاضر بودم بمیرم از درد اما معتاد نشوم».

منوچهر دوست نداشت ناله کند، راضی می شد به مرفین زدن. و من دلم می گرفت این حرف ها را کسی می زد که نمی دانست جبهه کجاست و جنگ یعنی چه. دلم می خواست با ماشین بزنم پاش را خرد کنم ببیند می تواند مسکن نخورد و دردش را

تحمل کند؟

ما دو سال در خانه های سازمانی حکیمیه زندگی می کردیم. از طرف نیروی زمینی یک طبقه را بهمان دادند. ماشین را فروختیم، یک وام از بنیاد گرفتیم و آن جا را خریدیم. دور و برمان پر از تپه و بیابان بود. هوای تمیزی داشت. منوچهر کمتر از اکسیژن استفاده می کرد. بعد از ظهر ها با هم می رفتیم توی تپه ها پیاده روی. یک گاز سفری و یک اجاق کوچک و ماهیتابه ای که به اندازه ی دو تا نیمرو درست کردن جا داشت خریدیم. با یک کتری و قوری کوچک و یک قمقمه. دوتایی می رفتیم پارک قیطریه. مثل دوران نامزدی. بعضی شب ها چهار تایی می رفتیم پارک قیطریه. برای علی و هدی دوچرخه خریده بود. پشت دوچرخه ی هدی را می گرفت و آهسته می برد و هدی پا می زد تا دوچرخه سواری یاد گرفت. اگر حالش بد می شد می ماندیم چی کار کنیم.. زمستان های سردی داشت. آن قدر کا گازوییل یخ می زد. ساختمان بود. پدرم خانه ای داشت که روبه راهش کردیم و آمدیم یک طبقه اش نشستیم. فریبا و جمشید طبقه ی دوم و ما طبقه ی سوم آن خانه. منوچهر دوست داشت به پشت بام نزدیک باشد. زیاد می رفت آن بالا.

دست هایش را دور دست منوچهر که دوربین را جلوی چشمش گرفته بود و آسمان را تماشا می کرد، حلقه کرد.. گفت: من از این پشت بام متنفرم. ما را از هم جدا می کند. بیا برویم پایین.

نمی توانست ببیند آسمان و پرواز چند پرنده منوچهر را بکشد بالا و ساعت ها نگهش دارد. منوچهر گفت: «دلم می خواهد آسمان باز شود و من بالاتر را ببینم».

فرشته شانه هایش را بالا انداخت «همچین دوربینی وجود ندارد»  
منوچهر گفت «چرا هست. باید دلم را بسازم، اما دلم ضعیف است».

فرشته دستش را کشید و مثل بچه های بهانه گیر گفت: «من این حرف ها سرم نمی شود. فقط می بینم این جا تو را از من دور می کند، همین. بیا برویم پایین».

منوچهر دوربین را از جلوی چشمش برداشت و دستش را روی گره دست فرشته گذاشت و گفت: «هر وقت دلت برایم تنگ شد بیا این جا. من آن بالا هستم».

دلم که می گیرد، می روم روی پشت بام. از وقتی منوچهر رفت تا یک سال آرامش نشستن نداشتم. مدام راه می رفتم. به محض این که می رفتم بالا کمی که راه می رفتم، می نشستم روی سکو و آرام میشدم، همان که منوچهر رویش می نشست. روبروی

قفس کبوتر ها می نشست، پاهایش را دراز می کرد ودانه میریخت و کبوتر ها می آمدند روی پایش می نشستند و دانه بر می چیدند. کبوتر ها سفید سفید بودند یا یک طوق گردنشان داشتند. از کبوتر های سیاه و قهوه ای خوشش نمی آمد. می گفتم: تو از چی این پرنده ها خوشت میاد؟

می گفتم: از پروازشان. چیزی که مثل مرگ دوست داشت لمسش کند. دوست نداشت توی خواب بمیرد. دوستش ساعد که شهید شد تا مدت ها جرات نمی کرد شب بخوابد. شهید ساعد جانباز بود. توی خواب نفسش گرفت و، تا برسد بیمارستان شهید شد. چند شب متوجه شدم منوچهر خیلی تقلا می کند. بی خواب است. بدش می آمد هوشیار نباشد و برود. شب ها بیدار می ماندم تا صبح که او بخوابد. برایم سخت نبود. با این که بعد از اذان صبح فقط دو سه ساعت می خوابیدم، کسل نمی شدم.

شب اول منوچهر بیدار ماند. دو تایی مناجات حضرت علی می خواندیم. تمام که می شد از اول می خواندیم، تا صبح. شب های دیگر برایش حمد می خواندم تا خوابش ببرد. مدتی هوایی شده بود. یاد دو کوه و بچه های جبهه افتاده بود به سرش. کلافه بود. یک شب تلویزیون فیلم جنگی داشت. یکی از فرماندهان با شنیدن اسم رمز فریاد زد «حمله کنید، بکشیدشان، نابودشان کنید.» یک هو صدای منوچهر رفت بالا که «خاک بر سرتان با فیلم ساختنتان! کدام فرمانده جنگ می گفت حمله کنید؟ مگر کشور گشایی بود؟ چرا همه چیز را ضایع می کنید؟...» چشم هاش را بسته بود و بد و بیراه می گفت. تا صبح بیدار بود. فردا صبح زود رفت بیرون. باغ فیض نزدیک خانه مان بود. دو تا امام زاده دارد. می رفت آن جا. وقتی برگشت چشم هاش پف کرده بود. نان بربری خریده بود. حالش را پرسیدم. گفت: خوبم، خسته ام. دلم می خواهد بمیرم.

به شوخی گفتم: آدمی که می خواهد بمیرد نان نمی خرد.

خنده اش گرفت. گفت: یک بار شد من حرف بزنم تو شوخی نگیری >

اما آن روز هر کاری کردم سر حال نشد. خواب بچه ها را دیده بود. نگفتم چه خوابی.

گاهی از نمازش می فهمید دلتنگ است. دلتنگ که می شد، نماز خواندنش زیاد می شد و طولانی. دوست داشت مثل او باشد، مثل او فکر کند، مثل او ببیند، مثل او فقط خوبی ها را ببیند. اما چه طوری؟ منوچهر می گفت «اگر دلت با خدا صاف باشد، خوردنت، خوابیدنت، خنده ها و گریه هات برای خدا باشد، اگر حتی برای او عاشق شوی، آن وقت بدی نمی بینی، بدی هم نمی کنی، همه چیز زیبا می شود.» و او همه ی زیبایی ها را در منوچهر میدید. با او می خندید و با او گریه می کرد. با او تکرار

می کرد

«نردبان این جهان ما و منی ست عاقبت این نردبان بشکستنی ست

لیک آن کس که بالا تر نشست استخوانش سخت تر خواهد شکست»

چرا این را می خواند؟ او که با کسی کاری نداشت. پستی نداشت. پرسید. گفت: «برای نفسم می خوانم».

اما من نفسانیات نمی دیدم. اصلا خودش را نمی دید. یادم هست یک بار وصیت کرد «وقتی من را گذاشتید توی قبر، یک مشت

خاک پپاش به صورتم».

پرسیدم «چرا؟»

گفت: «برای این که به خودم بیایم. ببینم دنیایی که بهش دلبسته بودم و به خاطرش معصیت می کردم یعنی همین».

گفتم «مگر تو چه قدر گناه کرده ای؟»

گفت «خدا دوست ندارد بنده هاش را رسوا کند. خودم می دانم چه کاره ام».

حال منوچهر روز به روز وخیم تر می شد. با مرفین و مسکن دردش را آرام می کردند. دی ماه حال خوشی نداشت. نفس هاش

به خس خس افتاده بود. گفتم ولش کن امسال برای علی جشن تولد نمی گیریم.

راضی نشد. گفت: «ما که برای بچه ها کاری نمی کنیم. نه مهمانی رفتنشان معلوم است نه گردش و تفریحشان. بیش ترین

تفریحشان این است که بیایند بیمارستان عیادت من».

خودش سفارش کیک بزرگی داد که شکل پیانو بود. چند نفر را هم دعوت کردیم.

خوشبخت بود و خوشحال. خوشبخت بود چون منوچهر را داشت، خوشحال بود چون علی و هدی پدر را دیدند و حس کردند. و

خوشحال تر می شد وقتی می دید دوستش دارند. منوچهر برای عید یک قانون گذاشته بود، خرید از کوچک به بزرگ. اول

هدی بعد علی بعد فرشته و بعد خودش. ولی نا خود آگاه سه تایی می ایستادند برای انتخاب لباس مردانه.. منوچهر اعتراض می

کرد اما آنها کوتاه نمی آمدند. روز مادر علی و هدی برای منوچهر بیشتر هدیه خریده بودند. برای فرشته یک اسپری گرفته

بودند و برای منوچهر شال گردن، دستکش، پیراهن و یک دست گرمکن. این دوست داشتن برایش بهترین هدیه بود.

به بچه ها می گویم «شما خوشبختید که پدر را دیدید و حرفهایش را شنیدید و باهاش درد دل کردید. فرصت داشتید سؤال

هاتان را پرسید و محبتش را بچشید. به سختی هاش می ارزید».

دو روز مانده به عید هفتاد و نه بود که دل درد شدیدی گرفت. از آن روز هایی که فکر می کردم تمام می کند. آن قدر درد

داشت که می گفت «پنجره را باز کن خودم را پرت کنم پایین.»

درد می پیچید توی شکم و پاها و قفسه ی سینه اش. سه ساعتی را که روز آخر دیدم، آن روز هم دیدم. لحظه به لحظه از خدا فرصت می خواستم. همیشه دعا می کردم کسی دم سال تحویل داغ عزیزش را نبیند. دوست نداشتم خاطره ی بد توی ذهن بچه ها بماند.

تنها بودم بالای سرش. کاری نمی توانستم بکنم. یک روز و نیم درد کشید و من شاهد بودم. می خواستم علی و هدی را خبر کنم بیاوند بیمارستان، سال تحویل را چهار تایی کنار هم باشیم. که مرخصش کردند. دلم میخواست ساعتها سجده کنم. می دانستم مهمان چند روزه است. برای همان چند روز دعا کردم. بین بد و بدتر بد را انتخاب می کردم. منوچهر می گفت: «بگو بین خوب و خوبتر، و تو خوب را انتخاب می کنی. هنوز نتوانسته ای خوبتر را بپذیری. سر من را کلاه می گذاری.»

سال هفتاد و نه انگار آگاه بود سال آخر است. به دل ما هم برات شده بود. هر سه دلتنگ بودیم. هدی روی میز کنار تخت منوچهر، سفره ی هفت سین را چید و نشستیم دور منوچهر که روی تختش نماز می خواند. لحظه های آخر هر سال سر نماز بود و سال تحویل می شد. سجده ی آخرش بود. سه تایی شش دانگ حواسمان به منوچهر بود. از این فکر که ممکن بود نباشد، اشکمان می ریخت. و او سر نماز انگار می خندید. پر از آرامش بود و اشتیاق. و ما پر از تلاطم. نمازش که تمام شد دستش را حلقه کرد دور سه تایی مان. گفت: «شما به فکر چیزی هستید که می ترسید اتفاق بیفتد اما من نگران عید سال بعد شما هستم. این طوری که می بینمتان، می مانم چه جوری شما را بگذارم و بروم.»

علی گفت: «بابا، این چه حرفیه اول سال می زنی؟»

گفت: «نه باباجان، سالی که نکوست از بهارش پیداست. من از خدا خواسته ام توام را بسنجد. دیگر نمی توانم ادامه بدهم.» تا من آرام می شدم، علی با صدا گریه می کرد. علی ساکت می شد هدی گریه می کرد. منوچهر نوازشمان می کرد. زمزمه کرد: «سال دیگر چه بکشم که نمی توانم دلداریتان بدهم؟»

بلند شد رفت روبه رویمان ایستاد. گفت: «باور کنید خسته ام.»

سه تایی بغلش کردیم. گفت: «هیچ فرقی نیست بین رفتن و ماندن. هستم پیشتان. فرقش این است که من شما را می بینم و شما من را نمی بینید. همین طوری نوازشتان می کنم. اگر روحمان به هم نزدیک باشد شما هم من را حس می کنید.»

سخت تر از این را هم می بیند؟ منوچهر گفت: «هنوز روزهای سخت مانده.»

مگر او چه قدر توان داشت؟ یک آدم معمولی که همه چیز را به پای عشق تحمل می کرد. خواست دلش را نرم کند. گفت: «اگر قرار باشد تو نباشی، من هم صبر ندارم. عربده می زنم. کولی بازی در می آورم. به خدا شکایت می کنم .  
منوچهر خندید و گفت: «صبر می کنی .»

چرا این قدر سنگدل شده بود؟ نمی توانست جمع کند بین اینکه آدم ها نمی توانند بدون دلبستگی زندگی کنند و این که باید بتوانند دل بکنند.

می گفت: «من دوستت دارم، ولی هر چیز حد مجاز دارد. نباید وابسته شد .»

بعد از عید دیگر نمی توانست پایش را زمین بگذارد. ریه اش، دست و پایش، بیناییش و اعصابش همه به هم ریخته بود. آن قدر ورم کرده بود که پوستش ترک می خورد. با عصا راه رفتن برایش سخت شده بود. دکتر ها آخرین راه را برایش تجویز کردند. برای اینکه مقاومت بدنش زیاد شود، باید آمپول هایی می زد که ۹۰۰ هزار تومان قیمت داشتند. دو روز بیشتر وقت نداشتیم بخریم. زنگ زدم بنیاد جانبازان، به مسؤل بهداشت و درمانشان. گفت: «شما دارو را بگیرید. نسخه ی مهر شده را بیاورید، ما پولش را می دهیم .»

من ۹۰۰ هزار تومان از کجا می آوردم؟ گفت: «مگر من وکیل وصی شما هستم؟» و گوشی را قطع کرد .

وسایل خانه را هم می فروختم، پولش جور نمی شد. برای خانه و ماشین هم چند روز طول می کشید تا مشتری پیدا شود. دوباره زنگ زدم بنیاد. گفتم: «نمی توانم پول جور کنم. یک نفر را بفرستید بیاید این نسخه را ببرد و بگیرد. همین امروز وقت دارم .»

گفت: «ما همچین وظیفه ای نداریم .»

گفتم: «شما من را وادار می کنید کاری کنم که دلم نمی خواهد. اگر آن دنیا جلوی من را گرفتند می گویم شما مقصر هستید .» به نادر گفتم هر جور شده پول را جور کند. حتی اگر نزول باشد. نگذاشتیم منوچهر بفهمد، وگرنه نمی گذاشت یک قطره آمپول برود توی تنش. اما این دارو ها هم جواب نداد.

آمدیم خانه. بعد از ظهر از بنیاد چند نفر آمدند. برایم غیر منتظره بود. پرونده های منوچهر را خواندند و گفتند: «می خواهیم شما را بفرستیم لندن .»

اصرار کردند که «بروید خوب می شوید و به سلامت بر می گردید .»

منوچهر گفت: «من جهنم هم که بخوام بروم، همسرم را باید با خودم ببرم.»

قبول کردند.

نمی توانستم حرف بزنم چه برسد به این که شوخی کنم. همه قطع امید کرده بودند. چند روز بیشتر فرصت نداشتیم.

لباس هاش را عوض کردم که در زدند. فریبا گفت: «آقایی آمده با منوچهر کار دارد.»

چادرم را سرم کردم و در باز کردم. مردی یا الله گفت و آمد تو. علی را صدا زدم بیاید ببیند کیست. دیدیم آمده کنار منوچهر

نشسته، یک دستش را گذاشته روی سینه ی منوچهر و یک دستش را روی سرش و دعا می خواند. من و علی بهت زده نگاه

می کردیم. آمد طرف ما پرسید: «شما خانم ایشان هستید؟»

گفتم: «بله.»

گفت: «ببین چه می گویم. این کارها را مو به مو انجام می دهی. چهل شب عاشورا بخوان. دست راستش را با انگشت اشاره به

صورت تاکید بالا آورد {با صد لعن و صد سلام. اول با دو رکعت نماز حاجت شروع کن. بین دعا هم اصلا حرف نزن.»

زانو هام حس نداشت. توی دلم فقط امام زمان را صدا می زدم. آمد برود که دویدم دنبالش. گفتم: «کجا می روید اصلا از کجا

آمده اید؟»

گفت: «از جایی که دل آقای مدق آنجاست.»

می لرزیدم. گفتم: «شما من را کلافه کردید. بگوید کی هستید.»

لبخند زد و گفت: «به دلت رجوع کن.» و رفت. با علی از پشت پنجره توی کوچه را نگاه کردیم. از خانه که بیرون رفت، یک خانوم

همراهش بود. منوچهر توی خانه هم او را دیده بود. ما ندیده بودیم. منوچهر دراز کشید روی تخت، پشتش را به ما کرد و روی

صورتش را کشید. زار می زد. تا شب نه آب خورد، نه غذا. فقط نماز می خواند. به من اصرار می کرد بخوابم. گفت «حالش خوب

است. چیزی نمی شود.»

تا صبح رو به قبله نشست و با حضرت زهرا حرف زد. می گفت: «من شفا می خواستم که آمدید من را شفا بدهید؟ اگر بدانم

شفاعتم را می کنید، نمی خواهم یک ثانیه ی دیگر بمانم. تا حالا که ندیده بودمتان دلم به فرشته و بچه ها بود، اما حالا دیگر

نمی خواهم بمانم.» این را تا صبح تکرار می کرد.

به حق افتاده بودم. گفتم: «خیلی بی معرفتی منوچهر. شرایطی به وجود آمده که اگر شفایت را بخواهی، راحت می شوی. ما

که زندگی نکردیم. تا بود، جنگ بود. بعد هم یک راست رفتی بیمارستان. حالا می شود چند سال با هم راحت زندگی کنیم.»

گفت: «اگر چیزی را که من امروز دیدم می دیدی، تو هم نمی خواستی بمانی.»

چهل شب با هم عاشورا خواندیم. گاهی می رفتیم بالای پشت بام می خواندیم. دراز می کشید و سرش را می گذاشت روی پام و من صد تا لعن و صد تا سلام را می گفتم. انگشتانم را می بوسید و تشکر می کرد. همه ی حواسم به منوچهر بود. نمی توانستم خودم را ببینم و خدا را. همه را واسطه می کردم که او بیشتر بماند. او توی دنیای خودش بود و من توی این دنیا با منوچهر. برایم مثل روز روشن بود که منوچهر دم از رفتن می زند، همین موقع هاست. کناره گیر شده بود و کم حرف. کارهای سفر را کرده بودیم. بلیت رزرو شده بود. منتظر ویزا بودیم. دلش می خواست قبل از رفتن، دوستانش را ببیند و خداحافظی کند. گفتم: «معلوم نیست کی می رویم.»

گفت: «فکر نمی کنم ماه شعبان به آخر برسد. هر چه هست توی همین ماه است.»

بچه های لجستیک و دوالفقار و نیروی زمینی را دعوت کردیم. زیارت عاشورا خواندند و نوحه خوانی کردند. بعد از دعا، همه دور منوچهر جمع شدند. منوچهر هی می بوسیدشان. نمی توانستند خداحافظی کنند. می رفتند دوباره بر می گشتند، دورش را می گرفتند.

گفت: «با عجله کفش نپوشید.»

صندلی را آوردیم. همین که می خواست بنشیند، حاج آقا محرابیان سرش را گرفت و چند بار بوسید. بچه ها برگشتند. گفتند: «بالاخره سر خانم مدق هوو آمد.»

گفتم: «خداوکیلی منوچهر، من را بیشتر دوست داری یا حاج آقا محرابیان و دوستانت را؟»

گفت: «همه تان را به یک اندازه دوست دارم.»

سه بار پرسیدم و همین را گفت. نسبت به بچه های جنگ همین طور بود. هیچ وقت نمیدیدم از ته دل بخندد مگر وقتی آنها را می دید. با تمام وجود بوشان می کرد و می بوسیدشان. تا وقتی از در رفتند بیرون، توی راهرو ماند که ببیندشان.

روزهای آخر منوچهر بیشتر حرف می زد و من گوش می دادم. میگفت: «همه ی زندگی من مثل پرده ی سینما جلوی چشم آمده.»

گوشه ی آشپزخانه تک مبلی گذاشته بودم. می نشست آنجا. من کار می کردم و او حرف می زد. خاطراتش را از چهار سالگی

تعریف می کرد.

منوچهر هوس کرده بود با لته هاش بجود. سالها غذایش پوره بود. حتی قورمه سبزی را که دوست داشت فرشته برایش آسیاب می کرد که بخورد. اما آن روز حاضر نبود پوره بخورد. فرشته جگرها را دانه دانه سرخ می کرد و می گذاشت دهان منوچهر. لپش را می کشید و قربان صدقه ی هم می رفتند. دایی آمده بود بهشان سر بزند. نشست کنار منوچهر. گفت: «این هارا ببین عین دوتا مرغ عشق می مانند».

از یک چیز خوشحالم و تاسف نمی خورم، اینکه منوچهر را دوست داشتم و بهش نگفتم. از کسی هم خجالت نمی کشیدم. منوچهر به دایی گفت: «یک حسی دارم اما بلد نیستم بگویم. دوست دارم به فرشته بگویم از تو به کجا رسیدم اما نمی توانم».

دایی شاعر است. به دایی گفت: «من به شما می گویم. شما شعر کنید. سه چهار روز دیگر که من نیستم، برای فرشته از زبان من بخوانید».

دایی قبول کرد. گفت: «می آورم خودت برای فرشته بخوان».

منوچهر خندید و چیزی نگفت. بعد از آن نه من حرف رفتن می زدم نه منوچهر. اما صبح که از خواب بیدار می شدم آنقدر فشارم پایین می آمد که می رفتم زیر سرم. من که خوب می شدم، منوچهر فشارش می آمد پایین. ظاهرا حالش خوب بود. حتی سرفه هم نمی کرد. فقط عضلات گردنش می گرفت و غذا را بالا می آورد. من دلهره و اضطراب داشتم. انگار از دلم چیزی کنده می شد. اما به فکر رفتن منوچهر نبودم.

ظهر سه شنبه غذا خورد و خون و زرد آب بالا آورد. به دکتر شفایان زنگ زدم. گفت: «زود بیاوریدش بیمارستان».

عقب ماشین نشستیم. به راننده گفت: «یک لحظه صبر کنید».

سرش روی پام بود. گفت: «سرم را بگیر بالا».

خانه را نگاه کرد. گفت: «دو سه روز دیگر تو بر می گردی».

نشسته گرفتم چشم هاش را بست. چند دقیقه نگذشته بود که پرسید: «رسیدیم؟»

گفتم: «نه، چیزی نرفته ایم».

گفت: «چه قدر راه طولانی شده. بگو تند تر برود».

از بیمارستان نفرت داشت. گاهی به زور می بردیمش دکتر. به دکتر گفتم: «چیزی نیست. فقط غذا توی دلش بند نمی شود. یک سرم بزنید برویم خانه.»

منوچهر گفت: «من را بستری کنید.»

بخش سه بستری شد، اتاق سیصد و یازده. توی اتاق چشمش که به تخت افتاد، نفس راحتی کشید و خدا را شکر کرد که رو به قبله است. تا خواباندیمش رو تخت سیاه شد. من جا خوردم. منوچهر تمام راه و توی خانه خودش را نگه داشته بود. باورم نمی شد این قدر حالش بد باشد. انگار خیالش راحت شد تنها نیستم. شب آرام تر شد. گفتم: «خوابم می آید ولی چیز تیزی فرو می رود توی قلبم.»

صندلی را کشیدم جلو. دستم را بالای سینه اش گرفتم و حمد خواندم تا خوابید.

هیچ خاطره ی خوشی به ذهنش نمی آمد. هر چه با خودش کلنچار می رفت، تا می آمد به روزهایی فکر کند که می رفتند کوه، با هم مچ می انداختند، با عصا دور اتاق دنبال هم می کردند و سر به سر هم می گذاشتند، تفال دایی می آمد در دهانش

«»

منوچهر خندیده بود، گفته بود: «سه چهار روز دیگر صبر کنید.»

نباید به این چیزها فکر می کرد. خیلی زود با منوچهر بر می گشتند خانه .

از خواب که بیدار شد، روی لبه اش خنده بود. ولی چشمه اش رمق نداشت. گفتم: «فرشته، وقت وداع است.»

گفتم: «حرفش را نزن.»

گفتم: «بگذار خوابم را بگویم، خودت بگو، اگر جای من بودی می ماندی توی دنیا؟»

روی تخت نشستیم. دستش را گرفتم. گفتم: «خواب دیدم ماه رمضان است و سفرهی افطار پهن است. رضا، محمد، بهروز، حسن، عباس، همه ی شهدا دور سفره نشسته بودند. بهشان حسرت می خوردم که یکی زد به شانه ام. حاج عبادیان بود. گفتم: «بابا کجایی؟ ببین چه قدر مهمان را منتظر گذاشته ای.» بغلش کردم و گفتم: «من هم خسته ام.» حاجی دست گذاشت روی سینه ام. گفتم: «با فرشته وداع کن. بگو دل بکند. آن وقت می آیی پیش ما. ولی به زور نه.»

اما من آمادگی اش را نداشتیم. گفتم: «اگر مصلحت باشد خدا خودش راضیت می کند.»

گفتم: «قرار ما این نبود.»

گفت: «یک جاهایی دست ما نیست. من هم نمی توانم دور از تو باشم.»

گفت: «حالا می خواهم حرف های آخر را بزنم. شاید دیگر وقت نکنم. چیزی هست روی دلم سنگینی می کند. باید بگویم. تو هم

باید صادقانه جواب بدهی.» پشتش را کرد .

گفتم: «می خواهی دوباره خواستگاری کنی؟»

گفت: «نه، این طوری هم راحت ترم. هم تو.»

دستم را گرفت. گفت: «دوست ندارم بعد از من ازدواج کنی.»

کسی جای منوچهر را بگیرد؟ محال بود.

گفتم: «به نظر تو، درست است آدم با کسی زندگی کند، اما روحش با کس دیگر باشد؟»

گفت: «نه.»

گفتم: «پس برای من هم امکان ندارد دوباره ازدواج کنم.»

صورتش را برگرداند رو به قبله و سه بار از ته دل خدا را شکر کرد. او هم قول داد صبر کند. گفت: «از خدا خواسته ام مرگم را

شهادت قرار بدهد، اما دلم می خواست وقتی بروم که تو و بچه ها دچار مشکل نشوید. الان می بینم علی برای خودش مردی

شده. خیالم از بابت تو و هدی راحت است.»

نفس هاش کوتاه شده بود. کمی راهش بردم. دست و صورتش را شستم و نشاندمش و موهایش را شانه زدم. توی آینه نگاه کرد و

به ریش هاش که کمی پر شده بودند و تک و توک سیاه بودند دست کشید. چند روز بود آنکادرشان نکرده بودم. تکیه داد به

تخت و چشمهایش را بست. غذا را آوردند. میز را کشیدم جلو. گفت: «نه آن غذا را بیاور.» با دست اشاره می کرد به پنجره. من

چیزی نمی دیدم. دستم را گذاشتم روی شانه اش. گفتم: «غذا اینجاست. کجا را نشان می دهی؟»

چشمهایش را باز کرد. گفت: «آن غذا را می گویم. چه طور نمی بینی؟»

چیزهایی می دید که نمی دیدم و حرفهایش را نمی فهمیدم. به غذا لب نزد.

دکتر شفایبان را صدا زدم. گفت: «نمی دانم چه طور بگویم، ولی آقای مدق تا شب بیشتر دوام نمی آورد. ریه ی سمت چپش از

کار افتاده. قلبش دارد بزرگ می شود و ترکش دارد فرو می رود توی قلبش.»

دیگر نمی توانستم تظاهر کنم. از آن لحظه اشک چشمم خشک نشد. منوچهر هم دیگر آرام نشد. از تخت کنده می شد. سرش

را می گذاشت روی شانه ام و باز می خوابید. از زور درد نه می توانست بخوابد، نه بنشیند. همه آمده بودند. هدی دست انداخت گردن منوچهر و همدیگر را بوسیدند. نتوانست بماند. گفت: «نمی توانم این چیزها را ببینم. ببریدم خانه.»  
 فریبا هدی را برد.

یکدفعه کف اتاق را نگاه کردم دیدم پر از خون است. آنژیوکت از دستش در آمده بود و خونس می ریخت. پرستار داشت دستش را می بست که صدای اذان پیچید توی بیمارستان. منوچهر حالت احترام گرفت. دستش را زد توی خون ها که روی تشک ریخته بود و کشید به صورتش. پرسیدم منوچهر جان، چی کار می کنی؟»  
 گفت: «روی خون شهید وضو می گیرم.»

دو رکعت نماز خوابیده خواند. دستش را انداخت دور گردنم. گفت: «من را ببر غسل شهادت کنم.»  
 مستاصل ماندم. گفت: «نمی خواهم اذیت شوی.»

یک لیوان آب خواست. تا جمشید یک لیوان آب بیاورد، پرستار یک دست لباس آورد و دوتایی لباسش را عوض کردیم. لیوان آب را گرفت. نیت غسل شهادت کرد و با دست راستش آب را ریخت روی سرش. جایی از بدنش نمانده بود که خشک باشد. تا نوک انگشتان پاش آب می چکید.  
 سرم را گذاشتم روی دستش. گفت: «دعا بخوان.»

آن قدر آشفته بودم که تند تند فاتحه می خواندم. حمد و سه تا قل هو الله و انا انزلنا می خواندم. خندید. گفت: «انگار تو عاشق تری. من باید شرم حضور داشته باشم. چرا قاطی کرده ای؟»

همدیگر را بغل کردیم و گریه کردیم. گفت: «تو را به خدا، تو را به جان عزیز زهرا دل بکن.»

من خودخواه شده بودم. منوچهر را برای خودم نگه داشته بودم. حاضر شده بودم بدترین درد ها را بکشد، ولی بماند. دستم را بالا آوردم و گفتم: «خدایا، من راضیم به رضایت. دلم نمی خواهد منوچهر بیشتر از این عذاب بکشد.»  
 منوچهر لبخند زد و تشکر کرد.

دهانش خشک شده بود. آب ریختم دهانش. نتوانست قورت بدهد. آب از گوشه ی لبش ریخت بیرون. اما «یا حسین» قشنگی گفت. به فهیمه و محسن گفتم وسایلش را جمع کنند و ببرند پایین. می خواستند منوچهر را ببرند سی سی یواز سر تا نوک انگشتان پاش را بوسیدم. برانکار آوردند. با محسن دست بردیم زیر کمرش، علی پاهاش را گرفت و نادر شانه هاش را. از تخت

که بلندش کردیم کمرش زیر دستم لرزید. منوچهر دعا کرده بود آخرین لحظه روی تخت بیمارستان نباشد. او را بردند . از در که وارد شد، منوچهر را دید. چشمهایش را بست. گفت: «تو را همه جوهر دیده ام. همه را طاقت داشتم. چون عاشق روحت بودم، ولی دیگر نمی توانم این جسم را ببینم.»

صورت به صورتش گذاشت و گریه کرد. سر تا پاش را بوسید. با گوشه ی روسری صورت منوچهر را پاک کرد و آمد بیرون. دلش بوی خاک می خواست. دراز کشید توی پیاده رو و صورتش را گذاشت لب باغچه ی کنار جوی آب. علی زیر بغلش را گرفت، بلندش کرد و رفتند خانه. تنها بر می گشت. چه قدر راه طولانی بود. احساس می کرد منوچهر خانه منتظر است. اما نبود. هدی آمد بیرون. گفت: «بابا رفت؟» و سه تایی هم را بغل کردند و گریه کردند .

دلم می خواست منوچهر زودتر به خاک برسد. فکر خستگی تنش را می کردم. دلم نمی خواست توی آن کشوهای سرد خانه بماند. منوچهر از سرما بدش می آمد. روز تشییع چه قدر چشم انتظاری کشیدم تا آمد. یک روز و نیم ندیده بودمش. اما همین که تابوتش را دیدم، نتوانستم بروم طرفش. او را هر طرف می بردند، می رفتم طرف دیگر، دورترین جایی که می شد. از غسلخانه گذاشتندش توی آمبولانس. دلم پر می زد. اگر این لحظه را از دست می دادم دیگر نمی توانستم باهاش خلوت کنم.

با علی و هدی و دوسه تا از دوستانش سوار آمبولانس شدیم. سالها آرزو داشتم سرم را بگذارم روی سینه اش، روی قبرش که آرامش بگیرم، ولی ترکش ها مانع بود. آن روز هم نگذاشتند، چون کالبد شکافی شده بود. صورتش را باز کردم. روی چشمها و دهانش مهر کربلا گذاشته بودند. گفتم: «این که رسمش نشد. بعد از این همه وقت با چشم بسته آمده ای؟ من دلم می خواهد چشم هات را ببینم.»

مهر ها افتاد دو طرف صورتش و چشم هاش باز شد. هر چه دلم خواست باهاش حرف زدم. علی و هدی هم حرف می زدند. گفتم: «راحت شدی. حالا آرام بخواب.»

چشم هاش را بستم و بوسیدم. مهر ها را گذاشتم و کفن را بستم.

دم قبر هم نمی توانستم نزدیک بروم. سفارش کردم توی قبر را ببینند، زیر تنش و زیر صورتش سنگی نباشد. بعد از مراسم، خلوت که شد رفتم جلو. گل ها را زدم کنار و خوابیدم روی قبرش. همان آرامشی که منوچهر می داد خاکش داشت. بعد از چند روز بی خوابی، دو ساعت همان جا خوابم برد. تا چهلم، هر روز می رفتم سر خاک. سنگ قبر را که انداختند، دیگر فاصله را حس کردم.

رفت کنار پنجره. عکس منوچهر را روی حجله دید. تنها عکسی بود که با لباس فرم انداخته بود. زمان جنگ چه قدر منتظر چنین روزی بود اما حالا نه. گفت: «یادت باشد تنها رفتی. ویزا آماده شده. امروز باید باهم می رفتیم...» گریه امانش نداد. دلش می خواست بدود جایی که انتها ندارد و منوچهر را صدا بزند. این چند روزه اسم منوچهر عقده شده بود توی گلوش. دوید بالای پشت بام. نشست کف زمین و از ته دل منوچهر را صدا زد، آنقدر که سبک شد .

تا چهلم نمی فهمیدم چه بر سرم آمده. انگار توی خلأ بودم. نه کسی را می دیدم، نه چیزی می شنیدم. روزهای سخت تر بعد از آن بود. نه بهشت زهرا و نه خواب ها تسلایم می دهد. یک شب بالای پشت بام نشستم و هر چه حرف روی دلم تلنبار شده بود زدم. دیدم یک کبوتر سفید آمد و کنارم نشست. عصبانی شدم. داد زدم «منوچهر خان، من دارم با تو حرف می زنم، آنوقت این کبوتر را می فرستی؟»

آمدم پایین. تا چند روز نمی توانستم بالا بروم. کبوتر گوشه ی قفس مانده بود و نمی رفت. علی آوردش پایین. هر کاری کردم نتوانستم نوازشش کنم.

می آید پیشمان. گاهی مثل یک نسیم از کنار صورتم رد می شود. بوی تنش می پیچد توی خانه. بچه ها هم حس می کنند. سلام می کند و می شنویم. می دانم آن جا هم خوش نمی گذراند. او آنجا تنهاست و من این جا. تا منوچهر بود، ته غم را ندیده بودم. حالا شادی را نمی فهمم. این همه چیز توی دنیا اختراع شده، اما هیچ اکسیری برای دلتنگی نیست.

## پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

Ww.98iA.Com

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند

ناکسم گر به شکایت سوی بیگانه روم

جنگ تمام شد و مرد به شهر برگشت. با تنی خسته و زخم هایی در آن، که آرام آرام خود را نشان می داد. زخم هایی که می خواست سالهای سخت ماندن را کوتاه کند، اما زندگی در کار دیگری بود. لحظه لحظه اش او را به خود پیوند می زد و ماندن بهانه ای شده بود برای اینکه این پیوند ردی بر زمین بگذارد.

کتاب اینک شوکران «نوشته ی مریم برادران به روایت فرشته ملکی همسر شهید منوچهر مدق» نوشته هایی است درباره ی مردانی که زخم های سالهای جنگ محملی شد برای نماندنشان.

فرشته لحظه لحظه ی زندگیش را به یاد دارد. شاید این روزها فراموش کند چند دقیقه پیش چه می گفت یا به کی تلفن زده بود، اما همه ی لحظاتی را که با منوچهر گذرانده بود، پیش چشم دارد و نسبت به آن احساس غرور می کند.

زیاد تعجب نمی کنی که زندگیش با منوچهر شروع شده و هنوز ادامه دارد، وقتی صداقت زندگی و پیوند روحشان را می بینی و میبینی عشق چه قصه ها که نمی آفریند. فقط وقتی قصه ها در زندگی واقعی تحقق می یابند، حقیقتشان آشکار می شود. حقیقتی تلخ ولی دوست داشتنی .